

ما شاء الله لا قوة الا بالله

بسم توفیق خداوندی که در مکانی عظمای شکر و مکانی بی پایان برکت قرار

177



ایام محمد عبدالحمن حاجی مخدوم خان مغول بزرگیت یافت اور نام محمد علی خان

در کتابخانه ای ابو مصطفیٰ

فهرست کتاب یوسف لیخای مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره

۱	آفتاب نامه نام نامی بیکانه	۲۵	در وصف نوبت لیخا که مغرب از طلوع آفتاب
۲	ترتیب این ستمی کتاب مرقوم فرموده است		مشرق گشته بود بلکه بهتر از آن درگاه
۳	درست بهشت بنماجات بهشتی از باب حاجات	۳۹	در تمام مقام دیدن لیخا نوبت اول
۴	تخصیص مناجات بانظم فی دستاویز شاکر نام		جمال یوسفی را گوشت عشق و می شاد
۵	در وصف ابر مغذیات سرور کائنات صلی الله علیه و سلم	۴۲	در دیدن سحر زلیخا و زکریا بنام کاش
۶	در معراج رسالت پنا و علی الله علیه و سلم	۴۵	از شاه به تغییر حال لیخا که به شیرین
۷	بار مناعت پوشیدن در قبا شفاعت کوشیدن		افتادنی ای به گشایش ستار کرد از ان
۸	دعای کجاست بگردان عجب الله از پیشتر خود	۴۹	خواب دیدن لیخا حضرت یوسف علیه السلام
۹	در معراج سلطان حسین		و سلسله عشق دمی جنبیدن میرا در و طبع
۱۰	در بیان آنکه هر یک از جمال عشق غریب از شایسته	۵۳	در خواب دیدن لیخا یوسف علیه السلام از نوبت
۱۱	در بیت پریده در شاخار و ظاهر کثرت آموید		و نام به مقام دیر رسیدن بقتل پیش از آن
۱۲	مخل در بیان انقیاد عشق بستم و شافحه	۵۹	آمدن سولان به لیخا و نکاح کشتن
۱۳	آثار سبب نظم کتاب بهران پیوستن	۶۹	فرستادن زلیخا قاضی بسو غریز بر آفتاب
۱۴	در ستم کل از چمن نساء عشق چیدن	۷۲	سیم قبول از جانب مصر و دیدن و عمار
۱۵	در شیشه تمام سبب نظم کتاب بران چیدن		زلیخا را چون محل کل به کشتیدن
۱۶	در بیان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب	۹۵	خبر یافتن غریز بر سر زلیخا و بهریت قبال
۱۷	افزودن بر روانه دل آدم به شایسته آن حضرت		بر خاستن به بالشکریان ضرر خود و تحمل آستان
۱۸	در بیان حال یوسفی از بهرستان غیبستان خود آید	۹۸	دیدن لیخا غریز بر سر از کاش و فریاد بهشت
۱۹	در بیان کتاب بهریت و یوسفی دل زلیخا پرور		آنکس که بر خواب به بودیم سالما بخت کشت

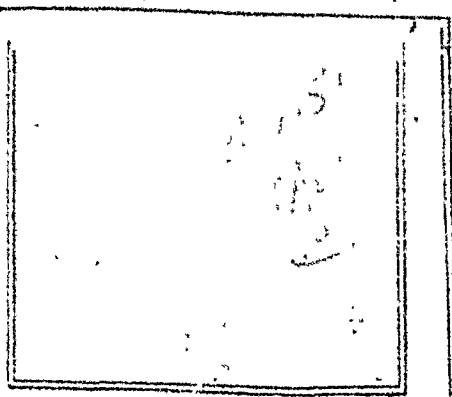
۴۰	در آمدن زلیخا به او غریز مسرور بریدن آمدن	۹۴	برخیزد از آن یوسف علیه السلام خریدن زلیخا و برایش
۴۱	مصران و لقبهای زرتشار بر شمارن زلیخا	۱۰۰	دشمنان خرابه از نسل نادان که غایبانه بجمال
۴۲	عمر گذارن زلیخا در محارقت یوسف علیه السلام	۱۰۱	یوسف علیه السلام عاشق شده و دوران کمینه
۴۳	و تلمذت تاسف می الی الی و الایام	۱۰۲	و میار جمال حقیقت ندیده از مجازی تخیلی رسید
۴۴	آغاز و دهان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام	۱۰۳	ترغیب کردن زلیخا اسباب فرخت یوسف علیه السلام
۴۵	و انتظار کشیدن ایشان بر تهاجم وی با اتفاق	۱۰۴	و حسد و شکارتی نمودن وی یوسف علیه السلام
۴۶	خواب دیدن یوسف علیه السلام سجده آفتاب و ماه	۱۰۵	شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محبت او و حرمت چاه و گناه
۴۷	و بازوه ستاره و متاع اخوان از دیار حسد ایشان	۱۰۶	شدن زلیخا از آنکه اندوختی که آن روز شربت ندان بوده است
۴۸	نشا ورت کردن برادران با یکدیگر که چه حسیه ساز	۱۰۷	تنگنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بچشم آنکه
۴۹	که یوسف علیه السلام را او پیش پدر و در انداز	۱۰۸	همسج پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده
۵۰	رفتن برادران پیش پدر و در جست کردن آنها	۱۰۹	مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام
۵۱	که یوسف علیه السلام را به او خود جابج صحران	۱۱۰	و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی
۵۲	بردن برادران یوسف علیه السلام را	۱۱۱	پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و
۵۳	از پیش پدر و در چاه آفتاب و	۱۱۲	در شبانه شمع جمال یوسف علیه السلام
۵۴	رسیدن روان بر چاه و بردن یوسف علیه السلام	۱۱۳	فرستادن زلیخا دایه را بر نزدیک یوسف علیه السلام
۵۵	رسانیدن ملک یوسف علیه السلام را در حوالی مصر	۱۱۴	بطلب مقصود و ابا نمودن او
۵۶	و فرستادن پادشاه غریز را ب استقبال	۱۱۵	رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن
۵۷	آب نخل در آمدن یوسف علیه السلام و غیا	۱۱۶	و عذر کردن یوسف علیه السلام از حصول امر او
۵۸	سفر شستن و برپا و جاعلی شستن	۱۱۷	فرستادن زلیخا یوسف را بجا نبل و میبایست آن اسباب
۵۹	رسیدن زلیخا بر گاه پادشاه و سبب دام	۱۱۸	عرض کردن کنیز خان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام
۶۰	رسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن	۱۱۹	تضرع زلیخا پیش دایه و حیل جوئی و موافقت یوسف علیه السلام

۱۰۰	و در شش ماه این ایام وفات فرموده شد و محبت یاران	۱۰۰	و در شش ماه این ایام وفات فرموده شد و محبت یاران
۱۰۱	آمدن یار و دوست علیه السلام از مدینه	۱۰۱	آمدن یار و دوست علیه السلام از مدینه
۱۰۲	که نماز و انگاه شستن و پناه و غیره	۱۰۲	که نماز و انگاه شستن و پناه و غیره
۱۰۳	گرفتن برینا دوست علیه السلام و التماس	۱۰۳	گرفتن برینا دوست علیه السلام و التماس
۱۰۴	یافتن آن و ایمان آوردن برین	۱۰۴	یافتن آن و ایمان آوردن برین
۱۰۵	آمدن برینا بخانه دوست علیه السلام و	۱۰۵	آمدن برینا بخانه دوست علیه السلام و
۱۰۶	در مقام او میانی و جمال و جوانی یافتن	۱۰۶	در مقام او میانی و جمال و جوانی یافتن
۱۰۷	که چنانچه یار و دوست علیه السلام را می بیند	۱۰۷	که چنانچه یار و دوست علیه السلام را می بیند
۱۰۸	و چنانچه برینا دوست علیه السلام و پدرش	۱۰۸	و چنانچه برینا دوست علیه السلام و پدرش
۱۰۹	ارباب و ارباب برینا و بنا کردن و بنا	۱۰۹	ارباب و ارباب برینا و بنا کردن و بنا
۱۱۰	خواب دوست علیه السلام و پدر و مادر و	۱۱۰	خواب دوست علیه السلام و پدر و مادر و
۱۱۱	خدای تعالی مرگ خود را استمن	۱۱۱	خدای تعالی مرگ خود را استمن
۱۱۲	وفات یافتن حضرت دوست علیه السلام	۱۱۲	وفات یافتن حضرت دوست علیه السلام
۱۱۳	و بلاک شدن برینا از عالم مفارقت حضرت	۱۱۳	و بلاک شدن برینا از عالم مفارقت حضرت
۱۱۴	و شکایت نکاح کردن و اوار کردن و عادت کردن	۱۱۴	و شکایت نکاح کردن و اوار کردن و عادت کردن
۱۱۵	باز و نشخوردن و در برینا و دیگران	۱۱۵	باز و نشخوردن و در برینا و دیگران
۱۱۶	در پناه و لون و در برینا و در برینا	۱۱۶	در پناه و لون و در برینا و در برینا
۱۱۷	که در کمال است و عبادت	۱۱۷	که در کمال است و عبادت
۱۱۸	در محاطت نفس و ترقی دادن و	۱۱۸	در محاطت نفس و ترقی دادن و
۱۱۹	از حقیقت خویش و درینا و درینا	۱۱۹	از حقیقت خویش و درینا و درینا
۱۲۰	و درینا و درینا و درینا و درینا	۱۲۰	و درینا و درینا و درینا و درینا

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



بسم الله الرحمن الرحيم

التحقيق

اکتی غنچه امید کبشاست
 بخندان لب آن غنچه بازم
 درین محنت سرقی فی محو
 تنهیم اسپاسل نایشه کون
 دین غم و مهر و زخم شش
 دلی دلاوی ز کاه هر جرج
 کشتابی نافه طبع مرغان
 رشور دیر از اشک زبان
 سخن اندوز شجای مایه
 درین خجسته یین فسان

نگاهی از روی خنده در آید به چنان
بفرستد که هر چه در دلش بود
بگوید بهای خورشید که در شرف
و با نام دستاویزیش که در آن
بر آید به سخن فیه و بر خورشید
و هیچ دلیل بان که در آن
و بهر که در شرف و با نام
و در علم نام و در علم نام
و در نام نام و در نام نام
و در نام نام و در نام نام

درست چنانکه در این حرکات احوال از ایشان که الکیمیت بودند را هیچ طالع را هم نمی دانستند و قرآن السعید

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the page.

چو غنچه کردم گردان درین باغ درین ره عاصی هر یک کیست نمیزد پست یک مغر چنان چو خوشه پر در دودانه دوبر چو غنچه یک دل آمد رسته از غاف گناه نم اگر از حد بیرون است اگر باشد دود صخر من گناه وگر باشد ز حصیان حد گاه بهر گزین که کردم سخن دیده خیال روی ما ز دیده شویم نظر گرسی در بے آیم کرد دو چشم من و در دوت از دشت ازین سوار تم شاید بسود	چو لاله کن نشاند هم بیک داغ دو دل بودن بجز بی صفت چو بادام و دود غر از رندان بهر دانه رسد تخمیش بر سر نیاید با هزاران خنجر از ار نه ازین باران نشت از دست لذاتی سوختن از برق آهم قوان شستن از چشم پر آبم کنون از رخ زده خونم چلبه ازان رو شک رخ آید بر دم شرک ابی بروی کار آور ببین بس آبرویم تا قیامت رسان ازین پیغمبر و دود
--	---



درخت خواب و خوابات سرور کائنات صلی الله علیه و آله	
چو گشت نامو ریخت خالدی عدم لان حرف حاکم نور خنده ز سر و حاش آگاه درین دیر گشت از دست روشن	رویش خفته طوق گشت خالدی عدم لان حرف حاکم نور خنده ز سر و حاش آگاه درین دیر گشت از دست روشن

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the page.

جهان در سایه آن سرور آباد
 زمین و آسمان در سایه او
 نریزد از جان کسی بر خاک سایه
 زمان افتاد و در پای سایه ارش
 بمشیت یک پایش بر چو بخت
 چو سر مستار شون چشم به دم
 شد چون موج در جان او
 محاکات بی دنیا شش آن مشک
 فشد خطا هر بخیر عمل حیا می

شران سرور از سایه آزاد
 در سایه بود بر تر پایه او
 نقش ریحان بر جان پاک سایه
 انعام چون زینت سایه ارش
 بخت شک دست غمخوار او
 اگر چه کوشش زو چشم بر غام
 و دانش بود از حقیقت پر
 یکی دنیا را بود از ملک و فرزند پاک
 چه شد حیا را و آن مشک رقی

[illegible]

ختران سر داد از سایه آزاد
در سایه بود بر تر پایه او
آتش لب و باز بر آن پاک سایه
انگشت همچون پیش سایه ارش
بشکست دست شمع لعل او
اگر چه کور شد ز چشم بر خام
و بالش بود از زخمست بر
یکم دینار بود از لعل و غم رنگ
چه شد میا را آن سنگ کز می
چو آواز ابرام بود و کارش
کجا در آید وین بود و کارش
دوای جان باغی در میان بود

بیان مراد

گرفتہ لڑک دیش آہام دروسے
 طرب باد چون سحر خند ان از لب
 دیشین شب آن چراغ ازل دیش
 چو دولت شد ز بخت امان رہائی
 بر پہلو تکیہ بر محب زمین کرد
 دلش بیدار چشمش در شکر خواب
 و آمدن گمان ناموس کیست
 بروالیہ پرکاشی خواجہ خسرو
 مردن بر کانیان نین گاہ بخت
^{دکتر از سفر} راجہ راجہ راجہ راجہ
 چند ہر زمین خوش باد باسے
 چو عقل فکے افلاک گردے
 نہ دست کس عنان اور پودہ
 جو آن دل کرتان دار و فرا
 کرش الیستی آخر زہر خوردن
 بر زمین بی مرغ پشت بازینش
 ازان دولتسر چون خواجہ دین
 شد آن سبوحیان گردون صلاہ
 ز در شمع آن براق برق رفتار

اگر برون شیر با هم یارم در دوسه
 گاو کوئی چرخ کند بگردان
 که بزرگان در گشت زوشت با ب
 سزای آفرین از آفرینش
 سود و است سرای ام با من
 زمین آینه جهان نازنین کرد
 ندید چشم بخت انجواب تر خواها
 سبک و درازین کار و خضر
 که آتش خواب است کند دولت نگیز
 تو بخت عالمی بیدار بخت
 برق برقی سیر آوردم آتیک
 پرند برهون فسخ بها
 چو فکری بزدی گیتی خورد
 نه از پائی رکابش گشت سود
 نریده ان او آتیب داغ
 گرفت شغل او گردون گردون
 نریده هیچ از کس پشت فروش
 خواران شد بعزم خانه زمین
 که سنجان الکیمی آفری آفریده
 ز مکه سکه بر افشای دم وار

بیان صحرائے

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 فبما رحمة ربي
 بلغنا هذا الموضع
 من كتابنا
 فبما رحمة ربي
 بلغنا هذا الموضع
 من كتابنا

Handwritten Persian text in a narrow column, likely from a manuscript.

سترگر از کمال خوب بود
 و در حد گشت اعلی و در هر دو
 ز کشت بحر نوال آورد و در شربت
 ز دستش گاه بر بیم مستند از آن
 نموده لمحه از زلفشان تیغ
 چو گشته برق تیغش بر تو فکن
 و در دم کین قرا که چه بیست
 اقبای او منهای تیر که بیست
 ز عدل او بوقت خواب شبیه
 ز شب که روی چو یابگر گشایش
 بی جاذب محبت چنگل باز
 و درخت بیشه پر شاخ و پیوند
 کین شیر تریان شکلاشانی
 کین کاو بر اندیشان بیابک
 اگر یک تن برود چون مهر افروز
 نیاید پنج خود از دروغ و پیر
 چو جیحونج که عدل او بخندد
 چو برق آنجا که مهرش بر فرو
 نداید بر آیه ان جبران سخت

کمن پیر فلک است یوسف است
 شده سر سبز از هر دو بیار
 کشیده جو یا بلور هر گشت
 ز روشنان باشد از و کشتان
 منقشه تیغ خود خوشی در مرغ
 بهمان اگر در چون رشید
 بقا از تیغ او یکدم جداست
 نیاید روشنی با تیرگی رست
 کند نطفه از پانگ نخت
 نه از نوبه پیشش گردش
 شود قلاب تیغ تیز پند از
 اگر شاخ گوزنی را کند رب
 به پنجه بخشد از بندش بانی
 بود ز اندیشه زنا اینی پاک
 از مشرق تا مغرب استی از زر
 که در پشت ز راوبسگر دین
 چه خلعت ظلم ز انجاست مبار
 بیکت عله جانی ریاسون
 که تا هست کسان خیر و زین

و چون باشد در این نوع سجای اندک مال از دست افتد آید شدن نواله که نفس جانان از دستش نماند و در این

بر سر پای تخت شاهنشاهی
 فلک با چرخ او در چایلو
 خراب آباد عالم با همور
 بتختیصل آنکه چرخ آمد بر سر
 در هاش چون عجم گشته مشهور
 جهان آبا بلندی برست
 و گرشزاده که بر تخت مظفر
 خرد چون دیدگاه و احش
 درین میدان که باد آغالی زد
 ز بر مش خوری کی زین قوج با

تبارک چتر ظل الهیست باد
 زمین با تخت او در خاک بود
 با بولاد که رشتن تا دم صور
 زبان آواج سر نام بریش
 بتقریب عرب بادا معرفت
 مباد این نام پاک از لوح هست
 بطغلی شد مطیض تحت انفس
 همیکرد از زو نقشی ز بخش
 فلک طاس توی را پر فرخ کرد
 دلش چون نام دائم در فرج باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق غیبت از
 آشیانه وحدت پرید و شاخسار ظاهر گشت آینه

در آن خلوت که هستی فی شانک نیستی
 وجودی بود از نقش دمی دور
 جای مطلق از قید مظاهر
 دل را شاهی در حلقه غریب
 نه با آینه رویش در میان
 صبا از طره اشک بسته تار

در آن خلوت که هستی بیخودی عالم نهان بود
 و گفت گویائی و تویی دور
 بنور خوشتن بز خویش ظاهر
 مبر ازات او از تهمت حبیب
 نه از نقش اکشید و مشتانه
 نهیده چشمش از سر مرده خبار

ذکر وحدت

(Marginalia in Persian script, including phrases like "در بیان آنکه هر یک از جمال عشق غیبت از آشیانه وحدت پرید و شاخسار ظاهر گشت آینه")

علاء مودودی فرماتا ہے: اگر وہ غلط فہمی سے کہتا ہے کہ وہ بد مذہبی کی کنواں دھمک تو فریاد کر کہ از خدا پرہیز کیا کہ خداوند تعالیٰ نے اس کو بد مذہبی کا عقاب و عتاب سے محفوظ رکھا ہے۔

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

کاشیده بخش مر سبیل
 رخس ساد زهر خطی و خا
 نوا می لری باغوش میست
 و لی ز اینجا حکم خود بدست
 انکو و تیا بست تو بی نداری
 نظر کن لاله را در کو سبال
 کن شوق شقه گل می ز خارا
 ترا چون معنی و خاطر نیست
 نیازی از خیال آن گذشته
 چه هر جا هست حسن نشانی
 برون بخیمه قلبی قدس
 از و یک لاله بر ملک ملک
 زهر آینه نبود در دست
 چه سبوح بیان سوع گویان
 خود همان این بحر فلک
 از فوات جهان آینه خاست
 از ان لاله فروغی بر گل افتاد
 رخ خود شمع آن آتش بر افروخت
 ز تو شایسته رخس بکتاب

تیر بسته بنده آتش پر ایبر بر گل
 ندیده هیچ چشمه زو فیاض
 قمار عاشقانی باغوش میست
 نیز دره خو به و در تنگ خویت
 چو در بندی سر از دزدان برادر
 که چون خرم شود فصل بهار
 جمال بکن زبان آشکارا
 که در سبک معانی نماند
 و چه بیرون آفتاب باغستان
 نخست این پیش از حساب دل
 تجلی کرد بر آفاق پهن
 فلک گشت خود را چون فلک
 بهر جا گشت از وی گفتگو
 شدند از جود وی سبع جویان
 برادر غلامه سبحانی
 ز روی خود بهر یک عکس
 ز گل شوری سبحان جمال
 بهر کاشانه بر وانه رخت
 بر وی آوردند نو سر را آسب

[illegible]

آن مستوفی است
مستوفی است
مستوفی است

قوله زوات جهان آه سرشته است که در این مشیاء و خلوقات مطابق سباده تعالی است و این مشیاء را از این صفات برینده نموده اند

ز درویش روی خود اگر هست یکی
 آب شیرین بشکر ریز یک بشاد
 به مال درست هر جا جلو کرد
 سر از جیب بر کنان بر آورد
 به سر پده کزینی پر دگی اوست
 بعشق اوست دل از زندگانی
 ولی کان عاشق خوابان بجوت
 الا در غلظت نافتی که گوشت
 توئی آینه او آینه آرا
 که چشم نیکویی عشق ستوده
 چون نیکو بگری آینه هم اوست
 مرجع تو در میان کاری ندایم
 چشمش کاین قصه پایانی ندارد
 بهمان بهتر که یاد عشق به چیم

ز هر مویش ز مجنون است یکی
 دل از پرویز بر رویان فریاد
 ز معشوقان عالم بسته پروه
 ز لیلی را مار از جان بر آورد
 قضا جنبان هرل دگرگی اوست
 بشوق اوست جان کامران
 اگر داند و گرنی عاشق اوست
 که از عاشقی در وی نکوئی
 لونی پوشیده را و آشکارا
 از و سر بر زده و رتو نموده
 نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
 بجز بهیوده پندار نه ندارد
 بیان او را باندان ندارد
 که بی این گشتگو به چیم

بشوق اوست جان کامران

نخل و فصل عشق و سبزه چمن
 و فصل عشق و سبزه چمن

دل فارغ ز درد عشق نیست
 ز عالم رویت که در دلم عشق
 غم عشق از دل کس که مبادا

تن بید و دل خواب گل نیست
 که باشد عالمی خوش عالم عشق
 ولی بی عشق در عالم مبادا

مجان که از جیب بر کنان بر آورد
 به سر پده کزینی پر دگی اوست
 بعشق اوست دل از زندگانی
 ولی کان عاشق خوابان بجوت
 الا در غلظت نافتی که گوشت
 توئی آینه او آینه آرا
 که چشم نیکویی عشق ستوده
 چون نیکو بگری آینه هم اوست
 مرجع تو در میان کاری ندایم
 چشمش کاین قصه پایانی ندارد
 بهمان بهتر که یاد عشق به چیم
 ز هر مویش ز مجنون است یکی
 دل از پرویز بر رویان فریاد
 ز معشوقان عالم بسته پروه
 ز لیلی را مار از جان بر آورد
 قضا جنبان هرل دگرگی اوست
 بشوق اوست جان کامران
 اگر داند و گرنی عاشق اوست
 که از عاشقی در وی نکوئی
 لونی پوشیده را و آشکارا
 از و سر بر زده و رتو نموده
 نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
 بجز بهیوده پندار نه ندارد
 بیان او را باندان ندارد
 که بی این گشتگو به چیم
 نخل و فصل عشق و سبزه چمن
 و فصل عشق و سبزه چمن
 دل فارغ ز درد عشق نیست
 ز عالم رویت که در دلم عشق
 غم عشق از دل کس که مبادا
 تن بید و دل خواب گل نیست
 که باشد عالمی خوش عالم عشق
 ولی بی عشق در عالم مبادا

فصل در بیان عشق و محبت و در بیان انواع آن و در بیان اثرات آن و در بیان علاج آن و در بیان...

عشق و محبت از جمله صفات انسانی است و از جمله صفات حیوانی و نباتی نیست...

عشق و محبت از جمله صفات انسانی است و از جمله صفات حیوانی و نباتی نیست...

عشق و محبت

عشق و محبت از جمله صفات انسانی است و از جمله صفات حیوانی و نباتی نیست...

عشق و محبت از جمله صفات انسانی است و از جمله صفات حیوانی و نباتی نیست...

عشق گشته از سوختن عشق
 ای عشق شو که بیهوده این است
 ای عشق شو که نادان باش
 می عشقت هر گرمی هست
 و بیا و عشق عاشق تا بکفت
 اگر بختی منی جانم خود
 بجز این خاقل و فزانه نیستند
 ز نامی ماند زایشان نشانی
 بسامر خان خوش بیکر که بستند
 چو ابله عشق انسا بگویند
 بیکتی که چه عجب کار آرای
 تبا بیا و عشق رو که به محبت
 بلوح اول لب با تا شمع

جهان پر فتنه از غوغای عشق
 هر صاحب دلان پیشه این است
 غمش بر سینه تا مشا و باش
 در اگر افسردگی و غمور است
 ز کز که او بیست و آوازگی یافت
 که او با درو عالم نام برود
 ولی از عاشقی بیکر که بستند
 ز دوست ماند و دستان
 که خالق از ذکر ایشان لب بستند
 حدیث بلبل و پروانه گویند
 همین عشقت و در غم خود بانی
 که آن بهر حقیقت کار ساریست
 یز قرآن در غم آمدن کی توان

حکایت بر سبیل تمثیل

شبنم در مری می پیش پیر
 بگفت ای پادشاه در عشقت از جا
 که بی جام می صورت کشید
 ولی باید که در صورت نمایی
 چو خواهی رخت در منزل نهاد

که باشد و بر سبیل کشید
 بر و عاشق شود و پیش پیر
 نیاری جرحه معنی چشیدن
 و برین دل و در خود برباید
 نباید بر سبیل ایستادن

عشق و محبت از جمله صفات انسانی است و از جمله صفات حیوانی و نباتی نیست...

به حکم اید که تا بوم و زمین و در
 چو دایمان من بیا شک بد
 چو یاد بر لبم پستان نهاده
 اگر چه موی من اکنون چو سیر
 به پیری جوانی نیست چون عشق
 که جامی چون شوی در عاشقی بپر
 بند عشق بازی دستانه
 بکش نقشی ز کاک نکته زایت
 چو از عشق این ند آید گو شوم
 بجان بستم کمر فرمانبری را
 براغم که خدا اتو فیک بخشد
 کنم از سوز عشق کن نکته را
 درین فیروزه گنبد انگنم دود
 سخن بر آبی بر جامی رسا غم

براده عاشقی بودم سبک سیر
بتیغ عاشقی نامم بریده
ز فرخواری عشقم شیر داد
هنوزم ذوق شیرم دنیست
و در بر من مادم این مینون عشق
سبک و وحی کن و در عاشقی میر
که باشد از تو در عالم نشانی
که چون از جباروی ماند بجات
با استقبال بیرون منت جویم
نهادم رسم نو سحر آوری را
که سخن ^{نورانی} میوه تحقیق نباشد
که سوز عقل رخت نکند در
کنتم چشمم کو اکب گر بر آلود
که بخوازد با حسن آسمانم

و ستم گل از چمن فضا نعل عشق چیدن در سینه
انجام سبب نظم کتاب بران بچیدن

سخن دیاجه دیوان عشق است
بعالم هر چه از نوید کهن زاد
خرد را کار و باری جز غنایت

سخن نو باوہ بستان عشق
چنین گوید سخندان کز سخن زاد
جهان ایادکاری جز غیر نیست

١٠

چو شد قیامت تو را نکند و در
جهان باشان که بالا و پستند
چو بان چو ش کند لب بکشته ای
ز دنیا برفش و شش بر لمان
کنند بر در و در و از به گوش
کنند در آفتابش از بهنگ
کسی لب انشا و خنده و آرد
از بخندان لبان به بند
چو این شان آبی به از رسته
چو شغل گیر می خست پیر
دیو ایدل بر بدن ازمان
کهن شد قفص شیرین و خشن
سر آمد لوبت لیبی و مجنون
دیو طوطی طبع را سازم شایان
خدا از قضا چون آتش خنجر
چو باشد شادمان می خنجر
خرد و خا طر از دست خرسند
سنگ از یوری خنجر شنیست

تو بر صحنه هستی رسته
کشت و از چشم اش نوای به جو
زنجبوش و می آن نوای رسته
کشت باشی بکند از بهنگ
بر بدن آرد یکد از بهنگ
فتا به بد می به شش و شش
و آرد دل می به شش و شش
که از بد می خنجر و شش
از بد می خنجر و شش
معاد الله که از بد می خنجر
چو بد می خنجر و شش
بشخارم که بد می خنجر
بشیرینی نشان خنجر و شش
کست و بد می خنجر و شش
رحمن بد می خنجر و شش
جاستن جازان خنجر و شش
نما شد که بد می خنجر
نور که خود گوی آنرا است
جبال بد می خنجر و شش

چو شد قیامت تو را نکند و در
جهان باشان که بالا و پستند
چو بان چو ش کند لب بکشته ای
ز دنیا برفش و شش بر لمان
کنند بر در و در و از به گوش
کنند در آفتابش از بهنگ
کسی لب انشا و خنده و آرد
از بخندان لبان به بند
چو این شان آبی به از رسته
چو شغل گیر می خست پیر
دیو ایدل بر بدن ازمان
کهن شد قفص شیرین و خشن
سر آمد لوبت لیبی و مجنون
دیو طوطی طبع را سازم شایان
خدا از قضا چون آتش خنجر
چو باشد شادمان می خنجر
خرد و خا طر از دست خرسند
سنگ از یوری خنجر شنیست

چو شد قیامت تو را نکند و در
جهان باشان که بالا و پستند
چو بان چو ش کند لب بکشته ای
ز دنیا برفش و شش بر لمان
کنند بر در و در و از به گوش
کنند در آفتابش از بهنگ
کسی لب انشا و خنده و آرد
از بخندان لبان به بند
چو این شان آبی به از رسته
چو شغل گیر می خست پیر
دیو ایدل بر بدن ازمان
کهن شد قفص شیرین و خشن
سر آمد لوبت لیبی و مجنون
دیو طوطی طبع را سازم شایان
خدا از قضا چون آتش خنجر
چو باشد شادمان می خنجر
خرد و خا طر از دست خرسند
سنگ از یوری خنجر شنیست

چو شد قیامت تو را نکند و در
جهان باشان که بالا و پستند
چو بان چو ش کند لب بکشته ای
ز دنیا برفش و شش بر لمان
کنند بر در و در و از به گوش
کنند در آفتابش از بهنگ
کسی لب انشا و خنده و آرد
از بخندان لبان به بند
چو این شان آبی به از رسته
چو شغل گیر می خست پیر
دیو ایدل بر بدن ازمان
کهن شد قفص شیرین و خشن
سر آمد لوبت لیبی و مجنون
دیو طوطی طبع را سازم شایان
خدا از قضا چون آتش خنجر
چو باشد شادمان می خنجر
خرد و خا طر از دست خرسند
سنگ از یوری خنجر شنیست

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number ۱۰۰.

بجز دست در میان کوشد اگر اصلاح خواند بچست

دستان شمع جمال یونی اوشستان غیب
افروختن و پراور دل آدم ایشا در آن سونستن

<p>پسین دادند از دم خنجر باز بر و اولاد و اولاد و اولاد ستاده هر صفت بر پایه خویش نهاد در مقام میری پست تجاج شوکت شاه بی میانه بترقیب خوش لب و ستور لائق زیر جمیع تماشا می در کرد بدر خورشید و عفت و عباد سیان بیع شیخ اساتیر فرزند چنان از بر تو فرستید اندام نیز می خاک پایش مدد و پادشاه ز غفلت غایت پیشه بیرون از قشر تاج و تبار شاهای شب غیب از رخسار شاهان</p>	<p>اگر جهان در یاری ماست چو یارای جهان کرد تا خام که چون چشمه جان پیش کشا صفوف انبیا کجا پس و پیش صفین اولیا قاندر و کربا گرود و شکوه و بادشاه ستاد و نعت بخت یک خلاق چو آدم سوختن جمع انکار بپوشش پند که چون میانه چو شیخ و پند ان بیت میانه آمال پند و پیشه و پند روایتی از پند و پند و پند کمال حاشا از پیشه بیرون چو پیشه خلعت مست و پند همینش شمع صبح سواد</p>
--	---

Large handwritten marginal notes on the right side of the page, including the title 'دوم در جمال' (Second in Beauty).

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

به سپیدان از پیش و از پس
 همه ارواح قدسی بی کم و کاست
 درین محرابی خورشید قندیل
 از ان باده و جلالی و غم بانه
 که یار یارین نهالی گلشن کیمیت
 برو این بر تو دولت چرانیست
 خطاب آمد که نور دیده هست
 ز باغستان یعقوبیان قناریست
 ز کیوان بگذرد و ایوان جاش
 ز بسجی بی که در ویش عیاست
 کند روی ترا آینه دار
 بگفت اینک احسان کشام
 از ان خوبی که باشد و لایق
 چو گل از ذوق فرزندش
 بی شمع بتان درج ارکشاید
 پس آوردش بسو سینه خوش
 ز مهر خویشتن کردش خبر داد

این بیت از کلامی است که در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز درج شده است

ز ظلمت های جهانی مقدس
 علمها بر کشیده از چپ و راست
 فکند غلغل تسبیح و تهلیل
 بعنوان تعجب زیر لب راند
 تماشاگاه چشم روشن کیمیت
 جمال مجاهدین از کجایست
 فرج بخش دل عمیده هست
 ز صحرای خلیل فتنه عزیمت
 زمین مصر باشد تختگاهش
 حسد انگیزه خوبان جهانست
 پنجشش انچه در کنجینه دار
 ز ششش انکی جالش چار دهم
 دو بخش آنرا یک مرد گیران را
 چو بلبل بگل روشن و عاقت
 خطا حسن بهر تماشش نسید
 صفایش از دل بکینه خوش
 به پیشانی زدش بوسه پروا

نهال جمال یوسفی از بهار غنچه بیستان شهرود

این بیت از کلامی است که در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز درج شده است

این بیت از کلامی است که در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز درج شده است

چو یوسف است بزرگین آید ز مادر مادر
 و پیش از بدوستان دل نهاده
 از کار از خلیل شد گلی رست
 بر آید آخری از برج اسحاق
 عالم ز دل از زبان یعقوب
 تنزلی شد شمیم افزای کنگر
 از جان تا بود بهر مادرش را
 چو پیش کنار خود دو سال
 گرامی دُری از سحر کریم
 پدر چون دید حال گوهر خویش
 ز غم غم جانش پرورش یافت
 قاتل آئین خویش قناری آورد
 دل عجز مهرش شد چنان بند
 بهر شب نخته چون جان بر تن
 پدر هم آرزوی وی او داشت
 جز آنکه در دل غمگین نیست
 چنان میخواست که با دل او
 بخوابد گشت کامی گز مهر در
 دیار مطلق دوری یوسف

بقیہ امتیاز ہو بہو بہت مشکل امام احمد رضا بن پور رشید

رخ شد باد کردون را بر ابر
 نمود از آسمان جان پهلای
 قبای نازک اندامی برپوش
 ز روی او منور چشم آفاق
 از و هم مرهم و هم دافع ایستاد
 از و رشک ختن صحرای کفایت
 ز شیر خوش شسته شکرش را
 و منید ایام زهرش در نواک
 ز مادران فدا با شکست
 صدف کردش کنایه خواند
 بگلزار خوشی بال پرش یافت
 لبش رسم شکر گشاری آورد
 که نکست از و یک لحظه پیوند
 بهر روز آفتاب منظرش بود
 ز مهر سویل خاطر سوی او دست
 بلکه دیدنش تسکین نه نیافت
 پیش چشم او باشد شب و روز
 بفرغم چون درخت بیدار می
 خلاصم ده ز مجور می یو

بغیر

سحراب نیا من سرکش
 ز فرشت لبورت سر قیصر
 که تا گیر ز یقوتش تا بن باز
 بسجایت سوده در راه خدا
 ز دست اندازی آقا تو هست
 میان بندش نمانی دیگر کرد
 که آگاهی نش قطعا اشش
 بزران پس در میان آید و در
 گرفت چه کسی را از آن تو هم
 پس آنگاه که در کس می آید
 که را از میانش چیست بکشد
 بر روی شریعت این چنین بود
 که رفتی صاحب کمال ایش
 چه کرد آماوه بدوش و شیطان
 پس از چندی ای دلش پیش تو هست
 زود ایش بستی دید و بر هم
 ز فرزند آن دیگر روی برت
 بیست بهشتش زنده افروز
 سوخت بود و بارانی که بود

چنانچه گاه با من سرکش
 به پیوستن این چنین چه چو پیش
 را لیکن کرد با خود حساب
 بکت ز اسحاق بود و کینه
 که بر بندگی که هر پیشش
 چو یوسف از خود دورید کرد
 چنان است آن که را بر سرش
 که بستی به بندش فرستاد
 که گشت ستان که بنده اریان
 بر برجامت جوی که بود
 چو در آخر وقت لبش افتاد
 و بان یام هر کس که با من بود
 که از روی هر کشتی پای کیش
 و که باره بتا بدید و بهسان
 بر پیش چشمش نهادش
 بر پیش رو طریقه جوی جسم
 پیشش بود چو یوسف قبادش
 بیست بود و درش است
 چو یوسف بود هر کار که بود

چنانچه گاه با من سرکش
 به پیوستن این چنین چه چو پیش
 را لیکن کرد با خود حساب
 بکت ز اسحاق بود و کینه
 که بر بندگی که هر پیشش
 چو یوسف از خود دورید کرد
 چنان است آن که را بر سرش
 که بستی به بندش فرستاد
 که گشت ستان که بنده اریان
 بر برجامت جوی که بود
 چو در آخر وقت لبش افتاد
 و بان یام هر کس که با من بود
 که از روی هر کشتی پای کیش
 و که باره بتا بدید و بهسان
 بر پیش چشمش نهادش
 بر پیش رو طریقه جوی جسم
 پیشش بود چو یوسف قبادش
 بیست بود و درش است
 چو یوسف بود هر کار که بود

چنانچه گاه با من سرکش
 به پیوستن این چنین چه چو پیش
 را لیکن کرد با خود حساب
 بکت ز اسحاق بود و کینه
 که بر بندگی که هر پیشش
 چو یوسف از خود دورید کرد
 چنان است آن که را بر سرش
 که بستی به بندش فرستاد
 که گشت ستان که بنده اریان
 بر برجامت جوی که بود
 چو در آخر وقت لبش افتاد
 و بان یام هر کس که با من بود
 که از روی هر کشتی پای کیش
 و که باره بتا بدید و بهسان
 بر پیش چشمش نهادش
 بر پیش رو طریقه جوی جسم
 پیشش بود چو یوسف قبادش
 بیست بود و درش است
 چو یوسف بود هر کار که بود

چنانچه گاه با من سرکش
 به پیوستن این چنین چه چو پیش
 را لیکن کرد با خود حساب
 بکت ز اسحاق بود و کینه
 که بر بندگی که هر پیشش
 چو یوسف از خود دورید کرد
 چنان است آن که را بر سرش
 که بستی به بندش فرستاد
 که گشت ستان که بنده اریان
 بر برجامت جوی که بود
 چو در آخر وقت لبش افتاد
 و بان یام هر کس که با من بود
 که از روی هر کشتی پای کیش
 و که باره بتا بدید و بهسان
 بر پیش چشمش نهادش
 بر پیش رو طریقه جوی جسم
 پیشش بود چو یوسف قبادش
 بیست بود و درش است
 چو یوسف بود هر کار که بود

بلی هر جا که زین سان رتباب
 میگوید کمان چه حسن دلبری بزرگ
 می بود از سپهر آشنائی
 ز مده هیات روشن آفتاب
 چه میگوید چه جای آفتابست
 مقدس نغمی از قید چه و چون
 چو آن سنجونین چون گرد آید
 بدل العیوب اگر مهرش نشان داشت
 ز لیلیائی که رشک جور عین بود
 ز خورشید زخمش ناید و تابی
 چو بر دوران نغم عشق آووزد

اگر خورشید باشد بر دوش ساید
که سرون از حد جور و پری بود
از دو کون و مکان بر روشنائی
که از وی بر فلک افتاد و تاب
که رخشان چشمه اش همچون سراز
سراز جلباب چون آورد بیرون
نی رویوش کرده یوسفش نام
و گر گردش بجان جا جان کن
بمغرب پرده عصمت نشین بود
کز قمار خیالش شد بخواب
ز نزدیکان نباشد عاشقی در

و روضه فنیست اینجا که مندرج این طلوع آفتاب جمالش
مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از آن در گذرشته

چنین گفت آن سخندان منجم
که در مغرب زمین شاهي بنا
همه باب شاهي حاصل او
ز فرخ تاج را اقبال نيزي
فلک در خياشتر از جزا کم ببرد

که در گنجینه پوشش از سخن کج
همیزد کوشای نام طمیس
نمانده آرزوئی در دل او
ز پایش تخت را پایه بلندی
ظفر بامدخش سحنت چونند

۳۵
 در وصف نرسب ز لنگی که مغرب از طلوع آفتاب جالش
 مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از ان در گذشته
 چنین گفت آن سخندان سخن
 که در مغرب زمین شاهای بنا
 همه سباب شاهای حاصل او
 ز فرش تاج را اقبال نهی
 فلک درخشان از جوا که بر
 که در جنبه بوشن ز سخن گنج
 همیزد کوششهای نامطمین
 نماده آرزوئی در دل او
 ز پایش تخت را پایه بلندی
 ظفر بامدغشس سحبت چونند

ز لایحیا نام ز باده خمری داشت
 ز دختر اختری از بیج شادی
 نگنج در بیان دینش چنانست
 سپهر پاپا فرود آید چه پیش
 ز نوشین لعاش استار او بوم
 قدش شکی ز رحمت آفرید
 ز جوی شهر پاری آب فرود
 بفرش موی دام پوشمند
 خراوان مژگانگی کردشانه
 ز فرق ایدینه ز راول
 فرود آیدینه زلف سخن ساز
 دو کیسوش و دو بیکس ساز
 فلک س جالش کردینه
 ز طرف لوح عینش نموده
 بریز آن بولون ملونه و سواد
 ز جبهه بون اوتا حلقه معجم
 فرود بر آفت افروبان
 شد پیش عیان از اهل خنده
 زستان روم رویش نموده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

فرزان لعلش نیر از جبینش
مشق بر ابرویش محراب پاکان
کحل ز کیشش از سرشته ناز
دو لبش از تبسم در شکریز
برقیق زورش از لعل در قشبان
بغضنه از تریا نور میسخت
نورن چون سبزی از غنچ ملوک
بگلزار ابرویش از رشک و غنچ
رخش ماهی ز برج ارج فرود
تزیینا چون برویش دیده بکشاد
جانی دید از حد بشهر دور
ز حسن صورت لطیف شامل
بهنغمه سالکی دیده بخوابش
گرفت از قافتش در دل زحیا
ز برویش آتش در سینه افروخت
وزان غنچه رخشان کیوی لبند
ز طاق ابرویش بانا از جنت
دل تنگ از لبش تنگ شکر است
ز عین عاشر شسته از خرد

مه و نور رشید را در روز پیش
 مغنیه سایه بان بر خوانبان
 ز مژگان بر حلقه امانا و کل انداز
 درانش دریک کلمه شکر آهسته
 چو از گلگون شفق برق درخشان
 نیک از پسته پر شور میریخت
 ز سیب آوینخته آب معشوق
 گرفته آشیان را غی بهانه
 ز ابر و کوه آن فغانه در قوس
 یک دیدارش از قناد آنچه افتاد
 ندیده از یری شنیده از جواد
 اسپرش شد بیک دل فیاض
 مقید کرد دل را باطنش
 نشان از دوستی در دل نهاد
 و زان آتش متاع صبر دل خست
 بهر مورشته جان کرده پیوند
 ز خواب لوده پیش غرق خفت
 زدندانش فرقه عقد گهر خست
 میانش را که در بندگی بست

[illegible][illegible]

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

بر پیشانی مشکین فالاکش
 سیمین سبب جان وید
 نام این چه زیبا صورتی بود
 زلیخا از لیلیائی رسید
 از آن معنی از آگاه بود
 ملی چون بود صورت گرفتار
 در بند پیرایه ماند
 ز صورت گریه روی نماید
 یثین اندک در کوزه نمیست
 پور سازد غرق در یانی لاش

شست از وی سینا سار
 در میان سبب سالن کی آید
 که صورت که هست با معنی
 از آن صورت چینی آمید
 یکی از او اصلان راه بود
 نشد و اول از معنی خبردار
 بصورتها گرفت بر نامند
 کجا یک دل سو صورت گران
 از آن گردن آرد نشسته
 نیاید غریبه و شش

سیرت زلیخا

وزیرین سیم سحری زلیخا و نور کسرها
 سحر خون دان شب برماند
 خدا دل لجن دلکش کرد
 من از آب بنم روی خود
 زلیخا چرخان در خواب شین
 بود آن خواب خوش پیشی
 کز این روی برایش نهاد
 نقاب از لاله سراب کاشاد

خبر بر سبب گاه آواز بهشت
 نقاب غنچه از دل بر دیدند
 بنفشه جعد غنچه بوی خود
 دلش از وی در محراب شین
 بسودای شش و جوشی بود
 پرستاران بدستش بود عاود
 خواران و ده شمر از خواب کاشاد

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

از شهادت تغییر حال زینجا که تخییر برشته نظر کنی
 اقتدا و این یکشست ستفسار کرده از ان شسته کشاد

کمان شمشیر هر جا انگشت نه چو ساز دور درون آن تیغ خوش شست بخردان انگشت اگر بر شک گرد و پره بدست زینجا عشق را پوشیده شد و بی سر نیز آن هر دم زجا گوی از گریه پیش آب سیرخت بهر قطره که از ترکان کشاد گوی از آتش دل آهیک کرد بهر آبی که از دل بر کشید چو بودی و زو شب بخواب بهر آبی که از دل بر کشید کنیزان این نشانیها چو دید ولی روشن نشد گز است کی گفتا کشی لش ندیدست کی گفتا جوانا سیرازی	سپردادی نباشد کارند بیه زیر و ن باشد آزاد نشاند که عشق و شک استوان عشق کند غمنازی ز پرده پریش بود بسیند تخم غم پوشیده میگشت بهمیکه از درون نشو و نما چه جای آب بل خرماب میر نهانی زاند او بیرون فتاد بگردون دود آتش آهیکرد کسان بوی کبابش نشمید گل خورش منوی لاله زرد زوید لاله خالی ز داسنه خط آشفته بروی کشیدند تنها جنبا لال چال عجبست چنانکه کسی چشمش رسیدست که شمشیر بسته بر این طراوت
--	--

عشق و محبت

دجای از خفا
 زوید لاله خالی ز داسنه
 خط آشفته بروی کشیدند
 تنها جنبا لال چال عجبست
 چنانکه کسی چشمش رسیدست
 که شمشیر بسته بر این طراوت

دجای از خفا
 زوید لاله خالی ز داسنه
 خط آشفته بروی کشیدند
 تنها جنبا لال چال عجبست
 چنانکه کسی چشمش رسیدست
 که شمشیر بسته بر این طراوت

از خفا و غایت غایت
 زوید لاله خالی ز داسنه
 خط آشفته بروی کشیدند
 تنها جنبا لال چال عجبست
 چنانکه کسی چشمش رسیدست
 که شمشیر بسته بر این طراوت

در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز

در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز

شعر عشق لیلی

در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز

یکی افتاد این معنی پسندش
یکی گفت این همه ناله عشق است
ولی من آب بیداری ندیده
همی بستم از گمان کبریا
ولی سر دلش ناله می شنید
از آنجمله غمگروایه داشت
برادر عاشق کار آرموده
بهم وصلت و به مشوق دعا
شبی آندین بوسید پیشش
گفت ای غنچه رستان شامی
دلست خرم لب پرخنده باد
تو در باغ جمال آن تاز سر
من از بحر وفا آن جویدم
خست ز اخلاص من بودم کردیم
سرتن شستم از مشک و گلاب
مطاط از پرده دل کردمت ساز
خدا از شیر دادم شکرت را
شبه خواب خواب کار تو کردم
اگر رفتم طر از دوش بود

که از دیو و پری آید کند شش
دلش بیشک بزیار عشق است
فرخوایش گوئی این آفت رسید
همیکرونه با هم قیل و قال
سخن بر هیچ چیز آخر نمی شنید
که از آن فیهو گری سر باده داشت
گهی عاشق گهی معشوق بود
موافق ساز یا زنا موافق
بیا داد و ده و تمای خوشش
سخن از تو گزید این بای
ندویت سخت با فرخنده باد
که کردت طوطی جانم تدری
که پرودت مماند در گنارم
بیتخ مهر نانت من بریدم
کتاب مشکبو کردم خط است
ز جانش رشته پیچیدم بدندان
هر دردم تن جان پرورت را
سحر شب زب رخسار تو کردم
چو خشم خسته در آغوش بود

در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز
در این عالم که در هر روز

چو شد ستار گلست سر و خزان
بهر کارایت حب و نگار بودم
بهر جارت سر و دلربایت
چو بستی بجایست ایستادم
کنون هم در همان کارم بودم
زمن از دولت پنهان چه دارم
بگو آخر دین کارت که انداخت
چنین شفته و در هم چسبیده
گل سرخست چراز دست نیست
تو خورشیدی چو ماهت کاشتن
یقین دارم که دروایی ترازه
اگر بر آسمان باشد فرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
اگر باشد پری در کوه و میشه
به تسبیحش غزاهم بخوانم
اگر باشد ز حبس آمده زاده
اگر باشد خود که پیوندت نخواهد
ز لیا چون بدید آن مهر پائین
بدریاز دست گفتن هیچ چاره

بنور ز دست گستره زرد
 بخود نگاریت در کار بودم
 قنادم همچو سایه در قنات
 چو خسیله ی بیات سر نهادم
 بدان خدمت پرستارم که بودم
 ز خود بیکانه ام زمینان چه دارم
 که بر و اینسان خرد بارت که انداخت
 چنین با در دو غم بهرم چراغ
 دم گریست چرا بر دست اینسان
 زوال شت گاهت چو شست
 بگور و شن مرا تا کیست آغاه
 ز نور قدسیان آتش شسته
 که آرم بر زمین از آسمانش
 عزائم خوانیم کارست پیشه
 کنم در شیشه و پشت نشاف
 بزودی سازم از وحی طرشت
 نه بنده بل خداوندت نخواهد
 فنون پروانی را فسانه خواهد
 گرفت از گریه برادرستان

دینک ایلیخ

و از آنکه در این کتاب
در بیان احوال و سیرت
و صفات و مناقب و غیره
از بزرگان و اولاد ایشان
و از آنکه در این کتاب
در بیان احوال و سیرت
و صفات و مناقب و غیره
از بزرگان و اولاد ایشان

با هست که در تو نشینی و تو
 زلال چه شکر میست
 نیست مدای تو تو نشینی
 هستی پس مانند ماه چو عالم
 تو که زلال چه شکر
 تو که شربت از تو میست
 که آفتاب بهر تو نشینی
 و در تو نشینی و در تو نشینی
 زنده که در تو نشینی

و علی بن ابی طالب

این کتاب در سال ۱۲۸۵
 در شهر تهران
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۵
 در شهر تهران
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۵

[illegible]

کجاست که در میان پادشاه
 چه گویم که تو از مرسته نشاند
 و خدایا مستی می پیش
 چه شیرین است عیش تو
 ز رویی که چه باشتیغ
 زبان بکشد از آنکه پیش
 خواب و بیدار
 چو باری هر نه از طیاران
 بی آرزو نقش بهر حیات
 مرادی را ز اول تا آخر
 سارست از خوش جوان
 سینه گفت کاینکه
 هر چه صورت زیبا نماید
 زین کشته میوی راجه یار
 سنی که شور و شرم
 زگر گفت که این
 گفت خدیو
 شمار را این
 اگر گفت که هستی

در بر آن هیچ ناپیدا کلمه است
 که با عفت بود و جم آشیان
 ز مرغ مرغ بود آن نام هم
 که می دانند که نام خویش است
 کند باری زبان سیرین بخش
 ز هر لایق بلندش ساخت پای
 بی روشنی خود در شیار شیار
 ز چار و سازیش حیران فرغانه
 که باو بسته است جبهه و صفاست
 که با دانه ترش جستن توانست
 با حلاش زبان پخته کشتا
 همیشه کار و دیوان مکر و ریت
 که تا بروی و در هوا کشاید
 که با چنین شکل دل آید
 معاذ الله که زوایا در شسته
 چرا باید بهر نه است جان گما
 بهر بیان بهر ای کی بود
 که گنج گنج گرا بهر است
 بر دیوان کن این خیال ز خانه

عشق و محبت

[illegible]

بگفتا کارگر بودی بستم
در اتبیر کار از دست نه است
مرا نشستی نه در دل تنگ
اگر بادی وزو دیا آید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم
سنانی رفت و حالش با گدازت
ولی چون عاجز آمد دست بایر

ای نسیان

کی این بارگران دوا می شوم
عنان اختیار از دست نهد
که بس محاکم ترست از تشنگ
ز سنگ آن تشنگ محکم کی دوا یابد
فریبت از نعیمت گوشت
پد زان قصه مشکلی بر آفت
حوالت کرد کاش آفتاب

خواب دیدن لیکن حضرت پیغمبر از نبوت و هم و
عشق وی جنبدین ویرادر و رطبه جنون کشید

خوش آمدل کا ذرو فسرل کشد
در ورخشندہ برقی بر فرود
نماند در روی اندوه سلاکت
چنان حالش زلاست کیش کرد
ز لیلی همچو مریکا ست سلا
لال اساتش پست خمید
همی گفت ای فلک با چون کرمی
فلندی چون کمانم شتقا
بدست کشی دادی عنایم

از کار عاشق غافل کند عشق
که صبر و پشیمانی از من بسوزد
شود و گاهی برو کوه ملاست
که غمش از ملاست پیش کرد
پس از سالی که بدارش شد
نشسته چون شفق در خون دیده
رساندی آن قنار را بر در
نشانم کردی از تیر ملاست
کز خیزش گشتی چیره ندانم

[illegible]

غایت پریشان
 از دوزخ این
 تنگنا و این
 سانس که
 از این
 احوال
 غایت
 کاشانه
 آن دل
 عشق
 غم
 تیره

خواب پریدن لکھنیا پار دھرم

و عثمان بن عفان
بنی مکنین
دعا کرد که
از موی من
شیرین شود
آن شیرین
سنان چو
نموده است
بنی امیه
نمی بیند
چون سوز
چون سوز

[illegible]

فیروز آباد آفیس

در نشان کوهری گشت که اتم
بگشت از زباد آو هم من
کنی دعوی که اتم بر تو شکست
حق مهر و فای من بگشت
مکن دندان رسیده شکرت را
ترا از من اگر پسینده وانست
مر اتم دل بد اتمت در بند
و لیجا چون باید آن مهر بانی
گرفت از نویری دیوانه را
سحرست از خیال خواب بر فای
بابل اندوه او او بنده تر شد
یکی صد گشت سوز که بود
ز نام عقل بیرون فتنش از دست
همیز و چو غنچه جریجان چاک
کسی از مهر ویش ربوی میکند
پرستاران بهر سوزش نشسته
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
و گر نافریتش آن حلقه و امان
و گر نبش نگر و می غنچه کرد آن

کرامی ساهی یوانست که است
 زنبیر کب خاک عالم من
 اگر هستی دیرین گفتار صادق
 به بی خستی رشامی من نگما
 مساز الماس دیده گوهرت را
 دیناری کزان غم فراق
 ز دایع عشق تو هستم نشانم
 ز لعل و شبنم این نمک رانی
 قناد آتش سجان پروانه را
 جگر پر سوز دل پر تاب رخا
 بگردون دودش از اندوه بر
 ز حد بگذشت غوغائی که بود
 ز بند بند و قید و محلت است
 چو لاله خون دل میسخت بهر
 کسی بریازد نفس موی سکنه
 بگردم چو با حلقه بستند
 برون جستی حلقه رست چون تیر
 سوزن شدی سرش خزان
 چو گل فی برده کردی و سازا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دو اوج شد و اما این درگاه
به از رخسار تو بهر شش میاید
که باشد مهر و دراز لعل کوی
در آما حلقه زن جوان با بوی
بود هر کج را ناچار مارے
ز دیده مهر میاید میباید
همان بنام ازین عالم است
بدین بنام چرا سازد اگران
بهیج آمدش آن املی نماند
بدین تیغ جنادل خستیم
رود جنبش بر دشت شکست
که رخسارش نه بر پای از آب
که در یک لحظه بوش ازین
که بغیم سیر روی لاله رنگش
برادر او دل پر آتشم
بدین رخسار ز پایش به بندم
که زور روشن شود در پیام
که گر بر پشت پادشاه نشیند
بسیار شادمانی و نوردم

در زمان آینه چون گشت
تا بهر شش بهر رانی میاید
زیر موندن حیا مانع از
بیشترین ساقش آن با گهرش
ز لعلها بود گنج خوبی آرس
چو زین مار زیر دشت
مرایمی دل اندر عشق بست
سکه ستی چرخ عمر فرسای
مر خود قوت پانی نماند
بدین بند کران پادشاه
فرود گشت پای سرد و گل
چه حکمت باغبان بنید در میان
بپای تو لبه ز رخسار باید
باشد در زلف خندان درکش
زین جوان بوی خوشان بگذرد
اگر تویی در بخت بلندم
به بغیم روی او چو آنکه تو هم
چو سیکو نیم کار ناز پرورد
بروی جان نشیند کو در دود

در جواب دیدن لعلها
دوم
چو زین مار زیر دشت
مرایمی دل اندر عشق بست
سکه ستی چرخ عمر فرسای
مر خود قوت پانی نماند
بدین بند کران پادشاه
فرود گشت پای سرد و گل
چه حکمت باغبان بنید در میان
بپای تو لبه ز رخسار باید
باشد در زلف خندان درکش
زین جوان بوی خوشان بگذرد
اگر تویی در بخت بلندم
به بغیم روی او چو آنکه تو هم
چو سیکو نیم کار ناز پرورد
بروی جان نشیند کو در دود

انست که در پشت پای او روی نشیند بر روی جان من کوه و دره کشید و چه به شادمانی نگرید است

پندرم کی بود بر خاطرش
مرآت تیغ خوشتر بر تنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه
قتاد از زخم آن بسینه اش
به بیوشی مالی گشت سباز
بافسون دل دیوانه خوش
گهی در گریه که در خنده شید
همیشه هر دم از حال سجا

بسیار ساق او از بند آزار
که در دهان او خاری نهنگ
یکه افتاد ناکه بر نشاند
چو صید ز نهنگ افتاده خاک
و گر آمد بحال خوش تن باز
ز سر آغاز کرد افسانه خوش
گهی می مرد و گاهی زنده میشد
ای سحرش بود حاکم اسباب

در خواب دیدن لیخا یوسف انوریت سوم و
نام مقام پیر رسیدن و بقتل و پیش از آمدن لیخا

سایای عشق پر آسودن نیک
 گوی فزانه را دیوانه سازی
 چو بزل لعل پر یرویان نبی بند
 اگر زان لعل بندی بر کشانی
 ز لیلیا یک شبی بی بی صبر پیوست
 ز جام دوز و درد آشامی کرد
 کشید از تشنگی موی معشر
 بسجده پشت سوزناز خم کرد

که باشد کار تو که صلح و جنگ
کسی دیوانه را فرزانه سازی
بیرنجیر جنون هست درخرومند
چرخ عقل باید روشنائی
بنغم مهر از به محنت هم آغوش
ز سوز عشق بی آرامی کرد
فشانند از آتش دل خاک بر سر
زمین از رشک گلزار ارم کرد

[illegible]

کتابخانه

۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷
 ۱۶۲۸
 ۱۶۲۹
 ۱۶۳۰
 ۱۶۳۱
 ۱۶۳۲
 ۱۶۳۳
 ۱۶۳۴
 ۱۶۳۵
 ۱۶۳۶
 ۱۶۳۷
 ۱۶۳۸
 ۱۶۳۹
 ۱۶۴۰
 ۱۶۴۱
 ۱۶۴۲
 ۱۶۴۳
 ۱۶۴۴
 ۱۶۴۵
 ۱۶۴۶
 ۱۶۴۷
 ۱۶۴۸
 ۱۶۴۹
 ۱۶۵۰
 ۱۶۵۱
 ۱۶۵۲
 ۱۶۵۳
 ۱۶۵۴
 ۱۶۵۵
 ۱۶۵۶
 ۱۶۵۷
 ۱۶۵۸
 ۱۶۵۹
 ۱۶۶۰
 ۱۶۶۱
 ۱۶۶۲
 ۱۶۶۳
 ۱۶۶۴
 ۱۶۶۵
 ۱۶۶۶
 ۱۶۶۷
 ۱۶۶۸
 ۱۶۶۹
 ۱۶۷۰
 ۱۶۷۱
 ۱۶۷۲
 ۱۶۷۳
 ۱۶۷۴
 ۱۶۷۵
 ۱۶۷۶
 ۱۶۷۷
 ۱۶۷۸
 ۱۶۷۹
 ۱۶۸۰
 ۱۶۸۱
 ۱۶۸۲
 ۱۶۸۳
 ۱۶۸۴
 ۱۶۸۵
 ۱۶۸۶
 ۱۶۸۷
 ۱۶۸۸
 ۱۶۸۹
 ۱۶۹۰
 ۱۶۹۱
 ۱۶۹۲
 ۱۶۹۳
 ۱۶۹۴
 ۱۶۹۵
 ۱۶۹۶
 ۱۶۹۷
 ۱۶۹۸
 ۱۶۹۹
 ۱۷۰۰
 ۱۷۰۱
 ۱۷۰۲
 ۱۷۰۳
 ۱۷۰۴
 ۱۷۰۵
 ۱۷۰۶
 ۱۷۰۷
 ۱۷۰۸
 ۱۷۰۹
 ۱۷۱۰
 ۱۷۱۱

[illegible]

در کتابخانه...

که اندوه مرا کوتاه میسم ده
 بگشتاگر بدین کمارت تمامست
 بس از خانه گاه شاه منم
 زینجا چون جانان این نشان یافت
 رسیدش باز از آن گشتا چون نش
 از آن خوابی که در او بخت بیدار
 خبر زن مسکه در دل خوش آورد
 کثیر آن از هر سودا و آواز
 پدر را فرود دولت رسانید
 که آمد خصل و دانش سوی من باز
 بیا برادر بسد بر زریسم
 چون دخل سیم را در بسد بگذرا
 پدر را چون بسیارین در درگاهش
 برسم عاشق اول ترک خود کرد
 و بون بکشد آن بار دوسرا
 پرستاران بپایش سر نهادند
 نشاندندش فر از سر نهادند
 پر بر رویان زهر جاج گشتند
 بخور او آن خود مجلس نشسته

نام و شهر خویش را گاه میسم ده
 غریز میسم و منم مقامست
 غریزی داده عزو جابه منم
 تو کوئی مرده صد ساله جان یافت
 به تن و رو بدل منبر جان هو
 اگر چخت مجنون خاست پیشا
 اگر باره بعقل و هوشش آورد
 که ای بامرین اندوه مساز
 و لش از تش محنت رسانید
 روان شد زاب فتنه جوی من
 که نبود از جنون من بعد بیم
 بارست خویش بندازیم برادر
 استقبال آن فتا زرشش
 وزان پس و سوان سر و قدر کرد
 را ندانند غم آن سیم برادر
 بریز پیش تخت زرنه نهند
 بر زین تاج کردندش سرفرا
 بهر پروانه آن شمع گشتند
 به طوطی لعل او شکر شسته

فصل در بیان...

در بیان...

در بیان...

سرخ کجایت باز کردی
 ز دردم و شام گشتی نکند
 حدیث مسلمان کردی اشوب
 چو این باش که قی بر زبان
 ز ابر دید و سیل خون نشاند
 بر در و شب چو این بود کار
 بدین ساز خوش گشتی سخن گوشت

ز هیچ شهری سخن آغاز کردی
 شای از تو کردی سر اندر شکر
 که تابردی غریزه و نام
 در اقامدی بسان سایه دریا
 فواید ناله بر کردی و حق ساند
 سخن از یار را که زور داری
 و کردی بودی از گفتار و امشب

آمین رسولان نبی شکار می یابا تینک دل کسیر کن

ز لیحا که چه بود آشفته حاش
 بهر بخت بهر حاش رسیده
 سر این ماکت اسودای او بود
 بهر وقت آمدی از شهر بایر
 درین فرصت که از قیام حیران
 رسولان از شهر برتر و بهر
 فنون از دهن زن و در سینه
 یکی مشهور ملک مال و شیت
 از هر یک سخته کشورستانی
 هر جا رودند آن غیرت خود

[illegible]

مہر کشور کہ گرد و خلیج و کجاش
 اگر گیر چونہ در روم آرام
 اگر کرد بسوی روم آہنگ
 بپیش تو بہر قاصد پیامے
 زینکارا چون زین معنی خبر شد
 کہ با اینان مصر آیا کسی است
 بسوی مصر ایم میکشد دل
 نیسمہ کرو یا مصر خیمہ زد
 مرا خوشتر از ان بادست مہد
 درین اندیشہ بود او شہزاد
 بگفت ای لورچشم و شادی دل
 بدار الملک خوبی شہزاد
 بدل داغ تنہای تو دارند
 بسوی ما با امید قبوسے
 بگویم داستان ہر رسولت
 مہر کشور کہ افتد در دستیل
 بد میگفتا و خاموش میبود
 خوشگوش سخن کردن زجا
 زشاہان قصہ ہای در پی در پی

بود و بدین چشم شاه می خاک بر آید
 و خای او کند از صبح تا شام
 غلامم او شود از روزم تا ازنگ
 از میبخت او لب فرخند و دانه
 ز اندیشه دلش نیروز برسد
 که عشق مصرعیم پشت لبست
 ز مصرع اقصای نبود چنان
 که در چشم غبار غصه نیند
 که آرد ناف از صحرائی تا تار
 پدر و ازش پیش دیده نباشد
 ز بند نعم خطا آزاد دل
 بتخت شهر یاری تا جداران
 بسینه تخم سووای تو کار
 رسید اینک از نهی بلکی رسو
 به نیمه تا که می افتد قبولت
 ترا سازم ز و شیاه آن خیل
 بیوی آشنائی گوش می بود
 با منید و حدیث آشنائی
 ولی از مصرع من چشم بر نیارد

[illegible]

این مضمون کیا ہے
 کہ یہ عالم آدمی است
 تو کہ میں یاد دلاؤں
 ہی زلفی آدمی اندیشہ
 بود کہ ناگاہ دید زلفی را
 طلب کرد و چون دید
 زلفان را چو دید
 پیش تو زلفش
 این مضمون کی ہے

[illegible][illegible]

سرشکاز دینه نمانک
 پیرچون پیشوق بیتلش
 رسولان اجلتقا مشای
 که هست از بهرین فرزانه فرز
 بو دوروشن برداش برشان
 زبان هر را به زین مثل نیست
 رسولان ان تشار که شتند

نه دست غنچه بر سرکاک
 نسیو دای غریز سر زارش
 اجازت داد لب پر غنچه خوی
 ز باقم با غریز مصر و رب
 که باشد دست و دست پیشین
 که گوید دست پیشین اینست
 تریشش با بیکت باو شتند

فرستادن پدر زلیخا قاضی صمد سید غریز مصر را خواستگاری

زلیخا نبوت زول بر جگر داغ
 بود هر روز را و در سپیدی
 پدر چون بهر شرس خسته جان
 که دانی بر راه صمد پیر
 بر دزدی پامی چید باو
 ز نو و کجانی دانا گزین
 بداد از صمد گویه خیرش
 پیا مش او کانی دور زمانه
 بهر روز از نو ارشهای گردون
 مرا در بر عصمت آفتاب است

ز نو میدی فرووش داغ بر داغ
 بهر روز سیاه اما ایهی
 علاج خسته جان نشاندان
 علاجش از غریز مصر جوید
 زلیخا را و صمد پیر
 ز دانی هزارش آفرین کرد
 بر فتنش ز نو سوتی غریز
 ترا به صمد خاک استانه
 غریزی بر غریزی باو تان
 که بهر او در طر اقباده تاست

فرستادن پدر زلیخا قاضی صمد

بغریز مصر

Handwritten marginal notes in Persian script are present throughout the page, including the top margin and both sides of the main text columns. These notes contain additional verses and commentary related to the main text.

اگر افتد قبول ای عالی
اگر خود بر خاوند خویش
تواضع کرد و گفتا من که بشم
ولی چون شمه مرا بر دست
من آن خالم که ابرو سبزی
اگر بر روید از تن صدمه زانم
بدین لطیفی که شد که دست
کنیم از فرق پا و زوید و غلغله
ولی باشاه مصر آن فرزند
که که کیاست از وی دور کرد
درین خدمت مرا معذرت
اگر گوید برای حق گزاری
خواران از کینزان و غلامان
غلامان زین سگوشی
ز شیرینی دامنشان در کشند
میان بسته که گوشه گشته
کینزان همه در شعله نور
مغصنه طره با بگل کشته
زهر گوهر نرنگد بر لبه زویر

سیرت شریفان لک و شش جوالی
بود خدای شکری را خاک روی
که در دل تخم این اندیشه پاشم
سوز گر بگذراهم سوز افلاک
کن از لطف برین قطره بار
چو سبز و شکر لطفش کی تو ام
تو یزد و حیا اگر بختم شود یا
شوم سوش و وان بالبرق این
چنانم در گرفته خدایتی تنگ
بیتغ سطوتش رنجور گردم
گمان نخوت از من بود و دانه
روان سازم دود و دیر عاری
صنوبر قاصدان طوبی خزان
مصفا تر ز غلمان بهشتی
زلزل و زهر همه بر مو کبر
بزرین خا نهانی نیست
چو خوران از قصه و کلام
مقتول طاقا بر مده نهاده
نشته جلوه کرد بر لوح زر

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 62.

<p>در این کفر است که میگوید فرستاده تا بیدار باشد چه در آن کفر است که میگوید که این کفر است که میگوید شده با هر کس که میگوید خدا مان کنیز آن هر چه در نیز میگوید که میگوید رویشش بیدار که میگوید مراد او قبول خداوند است چه آن کفر است که میگوید</p>	<p>در این کفر است که میگوید فرستاده تا بیدار باشد چه در آن کفر است که میگوید که این کفر است که میگوید شده با هر کس که میگوید خدا مان کنیز آن هر چه در نیز میگوید که میگوید رویشش بیدار که میگوید مراد او قبول خداوند است چه آن کفر است که میگوید</p>	<p>Handwritten marginal notes on the right side of the first section.</p>
---	---	---

سیم قبول از جانب حضرت فریدان و سیم
 و این چهار چون محمل گل و...

<p>که از این کفر است که میگوید تنی از کفر است که میگوید جای از کفر است که میگوید خیالی از کفر است که میگوید این کفر است که میگوید سیم از کفر است که میگوید</p>	<p>چه از کفر است که میگوید خبری از کفر است که میگوید کل از کفر است که میگوید زوایای از کفر است که میگوید این کفر است که میگوید خودی از کفر است که میگوید</p>	<p>Handwritten marginal notes on the right side of the second section.</p>
---	---	--

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

روایتی را بد چون شاه و مان پاست
مسیا ساخت بهر آن عروسی
زنده بسته دران نازستان
نهاد و عقد گوهر پیا گوش
چو برگ گل دو قفس صبح تازه
نقد بسته بر لاله عجب
هزارام و غلام مستند زین
کلاه لعل بپوشید کج نهاد
ز اطراف کلاه مهر تار کامل
بگردیده قبا های مصدنگ
کمرهای مربع بسته بر موی
بزار سپید و مشک و خوشنود
چو گوی پایش چو گان تیز و تر
اگر سایه تنگ بی تازمانه
چو خوشی گور در صحرای گسار
شکر در سنگ خارا کرده اند
بریده کوه را آسان چو ماه
مهر از شهر همه صاحب شکوه
به تنها کوه اما بی ستون

بترتیب جهان آمد عثمان یافت
 هزاران انبشت چینی و روسی
 عمارشان گلستان فرستان
 کشید و قوس کشین گوشش گوش
 زنگ و ستمه پاک و عمار غار
 ز گوش او دیده کرده لیلو تر
 بعشوه جانسان ز غم و خون
 گره از کاکل مشکین کشاده
 چنان کردیر لاله شاخ سنبل
 چو غنچه نازک و چون شکر تیک
 بپو آ و نخته صد دل زهر سر
 بگاه پویه تیز و وقت نینام
 ز تاب وی سبزه نرم و در
 برون بسته زمیان مانده
 چو آبی مرغ در دریا شنار
 گره بر خیزان افکنده از دم
 ز فرمان عثمان کم زفته بیرون
 سر سرشته پشت کوه کوهان
 ز راه باد ز قمار بیرون

۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

روزنامہ نیا کراچی

این کتاب در هر دو نسخه که در
مجلس و در خطبه کتب است
در این کتاب که در مجلس
است در هر دو نسخه که در
مجلس و در خطبه کتب است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الاسم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

چون بد قناعت کوشش کم خوا
بریند که چایان بر یک کل
ز شوق روبروی خواب غریب
ز انواع نفاست صد شتر باد
و صد منرش ز دیما بی لای
و صد درج کهر بوی خوشان
و صد مایله برار شتاب
بهر جاسایان منزل نشین
میرب باحت از بهر زینا
مطلق خانه از حدیله خود
مرصع ستفا و چون خورشید
بر لبان او در لبان او همه پر
فرشته بر روز لبش دیا
ز لیخا را دران تحلیه شاد
بهشت با دیان آن عاری
نیز آران سرو و شاد و بوی
روان گشته کوی آن بهار
بهر منزل که باشد آن سخن
خدا این است بایان و یک توان

چون بد قناعت کوشش کم خوا
بریند که چایان بر یک کل
ز شوق روبروی خواب غریب
ز انواع نفاست صد شتر باد
و صد منرش ز دیما بی لای
و صد درج کهر بوی خوشان
و صد مایله برار شتاب
بهر جاسایان منزل نشین
میرب باحت از بهر زینا
مطلق خانه از حدیله خود
مرصع ستفا و چون خورشید
بر لبان او در لبان او همه پر
فرشته بر روز لبش دیا
ز لیخا را دران تحلیه شاد
بهشت با دیان آن عاری
نیز آران سرو و شاد و بوی
روان گشته کوی آن بهار
بهر منزل که باشد آن سخن
خدا این است بایان و یک توان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائد في
الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
والذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
والذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
والذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
والذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

غلامان کنیزان صبا نیران
غلامانی بلوق قیام زین
کنیزان همه هرشت کرده
شکر لب طربان مکتبه پرواز
منفی پنیک عشرت سار کرده
بالمش داد گوش عود را به
نوا می فی نوید وصل داده
رباب زار غم جان را امان داد
دراغ کنده دین این آوازده از ده
بدین کسین رخ اندریده نهاده
چو چرخ چون باد و منزل در نهاده
ریشی قیامت تار تری دور
تو گوئی اگر چه پنج بی کنار
کشیاده در میان بارگاهش
عزیز منیر جان آن بار گردیده
فرود آمد در خشت خسرو
مستیان هرشت شمع وینده
کیا کز اسلام و در تهاکت
نفس کز دریشان چاک آید

بسم کل چهره کان مه غداران
چو رسته شغل زار خانه زین
به موج دیس زار نیست پدید
برستم نیست خوش کرده آوا
نوا می سببی آغاز کرده
طرب اساخته از تار شرباب
سجان از وی اسید وصل داده
بر آوید و کما چه لغو کرده
کز در دست و کوبان بود پدید
برو داد شط و عیش و آواز
بان خورشید و دیان سر نهاده
زود و روی شهران قنبر نهاده
بسان شال و باریدی ستاده
ز خوابان صفت و در هر سو
چو صبح از پر تو خورشید خنده
بسوی بارگشت خوش و آواز
باقبال بین کوشش سیاه
چو گل در میان زنده و نیست
ز اسب موارو محبت براد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
والذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
والذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

۹۷
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷

بر سر می کشی شیر یک بود
چه از شیرین شاقان شکفته
چند از سپانین در زر گرفته
چه از مویب و آب تمییز
شکر را می مصری تنگ شک
بدیناروی صحرا ابر است
بفر و اغرم روانام زد کرد

پیش چشم خود ستر می نمودش
چه از درین کالاهان کم بند
زرقم تا گوش در گوهر گرفته
په از او بر گهرهای خستیده
ز شیرینهای نوشین بنگار
لطیفها نمود و غدر با خوات
وزان پس و زنبه گاه خود

ویدین لیخا غزیر مصر از لشکرا و خیمه و فراد و بران
که اینک که در این خواب دیده بودم و اما حجت کشیده

کہن چرخ مشعبد حقیقہ مبارک
 یا مسد می ہند بر بید کی بند
 شامیہ تہوہ کامیش از دور
 عزیز مصر حوین فکست بر سایہ
 عثمان بر بوش از کف شوق
 عبا حنی کن کہ کبک یدار نفیم
 نباشد شوق دل ہرگز از این
 چو گیرد آب ز لب تشنہ جان
 ز لہجہ را چو دایہ مضطرب بید

فی آن روز مردم حلیه سازیت
برو آخربو میدیش پیوید
کنند خاطر بنا کایشین بخور
در آن خیمه ز لیج ابو ودا
بدایه گفت کای درینه بخور
کزین پس صبر ز او شوار غم
که هم سایه شود دایره فایش
بسوزد گر نه تر سازد و دانه
بتدیش باگرد خیمه گردید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

و در این کتاب که در دسترس
است و به هر کس که بخواهد
در این باب مطالعه کند

[illegible]

Handwritten notes at the top of the page, including the number ۹۸ in the top left corner.

<p>در آن خمیده چو شمع یکی شمع برادر در انوش غمیده است بسر ناهبهره دیواریم افتاد بجست جویش این مجنونه عنان دل به پیوسته هم پیوسته طسوع اخترم به بختی آورد فتاندم خم مهر از ابرو داد قناد احسن در بار از دما کا سنان خار در دپ گم باین برای آب به روی شستابان لب از تجماله موج خون کشا تقان خیران بسوی شتابم ز تاب خور در خشان شورو کا ز بنی زادی زیر کوه افرو نه پای سپهره راسه درم نشانی مینا از گم گشته من بود از بخت بد درنده شیر برهنه بر سر لوحی شسته برو که در خنیش که بر ارم</p>	<p>شکافی زرد بعد اسون گیر زینجا کردنان خمیده کتاب که را و را عجیب کاریم افتاد و آنست که من خواب بیدم نه است اینک عقل و پیش من درینا بخت سستم سختی آورد نشاندیم نخل خرمایا بزرگ برای گنج برضم پنج بیا شدم بر روی گل چندین منم آن تشنه در ریگ بیابان زبان از تشنگی بر لب قناد نماینه گمان از دور آیم بجای آب یابم در میخاکه منم آن راحله گم کرده در کو شده باشاخ شاخ از زخم گم زنا که چشم خون آشته من کشایم کام سوی او دلیری منم آن تاجر شکی شسته ریاید هر زمان از جای جبه</p>	<p>Handwritten notes in the right margin, including a large section titled "لیکنی نیافتن محبوب خود" (I did not find my beloved).</p>
--	--	--

Handwritten notes at the bottom of the page, including a large section titled "لیکنی نیافتن محبوب خود" (I did not find my beloved).

کوی کند و بهر سوز تانک پو
 کوی طالع شده: فخر خند پو
 زمین اگر در پیش سب از ستم خو
 می است آسمان زمین نشین
 بی آسودگان بود ج ناز
 آئین ان بر قیحا خرم و خوش
 عزیز و اهل او هم شادمانه
 ز لحن تلخ عمر اندر عماری
 که ای گردون مرزبان چه
 ندانم در حق تو من چه کردم
 سخت از من بخواهی دل بود
 که از دیوانگی بندم نهاده
 چو شد از تو شکست خود در تهم
 چه دانستم که وقت چاره ساری
 مرا بس بود در غم بی نصیبی
 چو باشد جانم از می چاره ساری
 منم در ره دگر دام فریبم
 دهمی عده که بر لب کاسیابی
 بدین عده بنایت شادانم

لال از زخم ماخن بدر رادو
 لال از وی شده با سیر قدر
 کشتای شترم بر سرانیش
 حشیش با پایان کز غنودن
 نفس ساربانان پرده برد
 که رست از دیو جهان کن رشت
 که شد زینسان بی با بوی خانه
 رسانده بر فلک فریاد و زاری
 چنین بی صبر و بیامان چه
 که انگندی چنین رنج و دردم
 بیداری هزارم غم فرووی
 که از فزونی بندم کشادی
 خطا کردم که از تو چاره بستم
 مرا از خانان آواره ساری
 فزون کردی بدان و غریبی
 سزاوار چه باشد جانم از دست
 میفکن سنگ بر جامم میبیم
 و زان آرم جان کرامیابی
 ولی که باشد این ختم چه دهم

در این کوی طالع شده
 زمین اگر در پیش سب از ستم خو
 می است آسمان زمین نشین
 بی آسودگان بود ج ناز
 آئین ان بر قیحا خرم و خوش
 عزیز و اهل او هم شادمانه
 ز لحن تلخ عمر اندر عماری
 که ای گردون مرزبان چه
 ندانم در حق تو من چه کردم
 سخت از من بخواهی دل بود
 که از دیوانگی بندم نهاده
 چو شد از تو شکست خود در تهم
 چه دانستم که وقت چاره ساری
 مرا بس بود در غم بی نصیبی
 چو باشد جانم از می چاره ساری
 منم در ره دگر دام فریبم
 دهمی عده که بر لب کاسیابی
 بدین عده بنایت شادانم

لال از زخم ماخن بدر رادو
 لال از وی شده با سیر قدر
 کشتای شترم بر سرانیش
 حشیش با پایان کز غنودن
 نفس ساربانان پرده برد
 که رست از دیو جهان کن رشت
 که شد زینسان بی با بوی خانه
 رسانده بر فلک فریاد و زاری
 چنین بی صبر و بیامان چه
 که انگندی چنین رنج و دردم
 بیداری هزارم غم فرووی
 که از فزونی بندم کشادی
 خطا کردم که از تو چاره بستم
 مرا از خانان آواره ساری
 فزون کردی بدان و غریبی
 سزاوار چه باشد جانم از دست
 میفکن سنگ بر جامم میبیم
 و زان آرم جان کرامیابی
 ولی که باشد این ختم چه دهم

اوردن عن زمره صحرای

در این کوی طالع شده
 زمین اگر در پیش سب از ستم خو
 می است آسمان زمین نشین
 بی آسودگان بود ج ناز
 آئین ان بر قیحا خرم و خوش
 عزیز و اهل او هم شادمانه
 ز لحن تلخ عمر اندر عماری
 که ای گردون مرزبان چه
 ندانم در حق تو من چه کردم
 سخت از من بخواهی دل بود
 که از دیوانگی بندم نهاده
 چو شد از تو شکست خود در تهم
 چه دانستم که وقت چاره ساری
 مرا بس بود در غم بی نصیبی
 چو باشد جانم از می چاره ساری
 منم در ره دگر دام فریبم
 دهمی عده که بر لب کاسیابی
 بدین عده بنایت شادانم

در لیکن بود از آن کج گزاف
از گوهر بود که بر رخ بران شک
کسی شنید که جهان نخست
در آن میدان که باشد سراج
چو چشم از اشک میزدی بود

بزرگ که از بار دل تنگ
انجمنه شد درینا در در شک
بیک نخست اگر اهل نخست
که صد سر و دستا تبارج
کجا باشد در گنجایش در

عمر گذرانیدن زینجا و مشارفت پوشت علیه السلام
و تکریم و تاسف مدعی لیت الی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید
مخفی صد دسته رحمان شین
زهر آتش چو در نیلوفر منت
چو خود آتش نه جانی شربت آب
زینجا را در آن فرخنده منزل
غلامی بود پیش او خرنش
پرستاران گل لویی گل اندام
کنیزان دل شوبه دل آرا
غلامان متعجب پوش و کمند
سیه خامانی از عنبر سر شسته

ز وصل دیگری کی کام گیرد
چو باشد سوی شمعش روی مید
سخن از خاطرش جز ترکت گل
تماشای محش کی در خورفت
نیفتد سودمندش شکرباب
همه سباب حشمت بود حال
نبود از مال زر کم هیچ چیز
پرستارین با بی صبر و آرام
پی خدنگری بنشسته از با
ز سر تابای شیرین چمنی فتنه
ز شہوت پاک امن چون شسته

در لیکن بود از آن کج گزاف
از گوهر بود که بر رخ بران شک
کسی شنید که جهان نخست
در آن میدان که باشد سراج
چو چشم از اشک میزدی بود
عمر گذرانیدن زینجا و مشارفت پوشت علیه السلام
و تکریم و تاسف مدعی لیت الی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید
مخفی صد دسته رحمان شین
زهر آتش چو در نیلوفر منت
چو خود آتش نه جانی شربت آب
زینجا را در آن فرخنده منزل
غلامی بود پیش او خرنش
پرستاران گل لویی گل اندام
کنیزان دل شوبه دل آرا
غلامان متعجب پوش و کمند
سیه خامانی از عنبر سر شسته

در لیکن بود از آن کج گزاف
از گوهر بود که بر رخ بران شک
کسی شنید که جهان نخست
در آن میدان که باشد سراج
چو چشم از اشک میزدی بود
عمر گذرانیدن زینجا و مشارفت پوشت علیه السلام
و تکریم و تاسف مدعی لیت الی و الایام

بیا در دلش باغ و لعل و گل
بنویسدی کشید از عشق کار
ببین امید اکنون زنده مانیم
بهواری که جالت بر دلیم نیست
در شوقی که چو خنجر است چو
خوشا وقتی که از راهی برانی
چو دیدار تو بزم نیست گرم
کشم سرشته پندار خودم
مرکز دیگر بجای خود نه بین
توئی از هر دو عالم آرزیم
نهم کیس و خیال ما تو من را
شکر کردی بد گفتار شربا
چو با صبح جستن کردی آغازه
چه گفتی گفته ای با دست خنجر
تیمارگاه سر و سوسن آرا
بشایع از برگ جنبانی جلایل
بمغشوقان بر می پیام عاشق
ز دلکد اران نواز بشماره ای
کس از من جهان غمیده ترست

به سلامت مرهم داغ و لعل
سروش غیب کرد امیدوارم
ز دهن گردنوسید می نشاندیم
یقین دارم که آخر طاعت یافت
لبسوی شش هست چارتیم
هرج دیده چون ماهی آبی
بساط هستی خود در نوردم
شوم از پیروی در کار خودم
چو جان آبی بجان من نشسته
ترا چون یافتم آنفود چه گویم
ترا ایم چو گویم خوشی من را
نست زین سخن تار و لب
بر آیین دگر کردی سخن ساز
شیمیم مشک حبیب سخن
ز سنبل جود تر بر روی گل
شود در قصان رخت پای گل
بدین جنبش دمی آرام عاشق
کسی غمیدگان انگیسای
ز داغ مهر با تم دیده ترست

ز لعل در چشم
سخت عد

بان سبانی و لاریان پاک سیند
 بهر روز و شبی این بود و عاش
 چو در خانه دل و تنگ گشته
 گوی باوان سیند راه و ناله
 از آن گلرخ بلال را باز گشته
 گشته چون سیل سرداد می سیل
 نهاده می میان باو غم خوش
 بسری بر در زینان و ز کار می
 که یارش از که این به براید
 یی حاجی که همت بر گماریم
 زینجا بادل میزد و است
 ز صد بگردشت در ز تپاش
 چه خوش باشد که بعد از انتظار

بجا آورده راه و رسم دین
 بدین آیین گدشتی راه و رسم
 بغم گشت تیر آنگشت
 بهشت افراشته خیمه چال
 زوانع دل سخنها باز گشته
 شدی با دیده گریان سیل
 زدی در نیل دلق تا تم خوش
 برد میداشت چشم انتظار
 چو خورشید طلوع شود چون مهر براید
 ز کنگان ماه کنگان را براریم
 نظر بر شاهراه انتظار است
 دو بخشش کنم از وصل یارش
 با میدی رسد امید و آرز

آغاز و استمان حسد بیرون برادران پیوست
 و انتظار کشیدن ایشان بر مقام وی با اتفاق

و سپهر خامه ز استاد کهن زاده
 که پیوست چون بخوبی سر بر آرد
 بستان موش و زبیره بست

درین نام چنین در ادب سخن داد
 دل پیوست به عشق خود دست
 ز فرزندانی گیر دیده سرت

حسد بیرون برادران

پیوست

درین نام چنین در ادب سخن داد
 دل پیوست به عشق خود دست
 ز فرزندانی گیر دیده سرت

درین نام چنین در ادب سخن داد
 دل پیوست به عشق خود دست
 ز فرزندانی گیر دیده سرت

بدو را احسنه میدارم و می دانم
 اگر روزی دست در صحرای شمشاد
 بر آید اوقات بازویش از دست
 بجز جلیتگری از وی چه دست
 سنا تا کار خود را چاره سازیم
 چون با ما بر سر بخوارگی نیست
 باید چاره ساز می افشایان
 چو خاری بر دراز شود بخت
 بقصد چاره ساز می نمود

بیدر را با هواداریم فی او
و گشت خانه اش را بساییم
بر احباب بروی و پیش از دست
کز نینسان بر سر ما برگزینست
بهر امش توان آواره سازیم
دوای او بجز آوارگی نیست
نرفته اختیار چار و از دست
بیاید کز ناگفته درخته
بجز فر مشورت یکیش نیستند

میشاورت که در آن با یکدیگر که چه چیز سازند
که یوسف علیه السلام را از پیش پدر و رواندازند

چو آید مشکلی پیش خرد مست
کند عقل دگر با عقل خود یار
ز یک مشت نگیرد و نورخانه
ولی هست این سخن در است بیار
نه در کج و حریفان کج اندیش
محلس ساختند اخوان یوسف
یکی گفت از دست خشن یار

که از این مشکل فتنه در کار او بند
که تا در جل آن گردید در کار
فروزد شمع دیگر در میان
ایستد درستی بالا نشینان
که گردانند و کجور و کجور
برای مشورت در میان است
بخونیزش باید حلیه سخت

مشورہ
برائے اور ان پو
پاک

نیز خود چاه مگر خود نه آگاه
گرفتند با یزید و دل نفاق
وزان پس و بکار خود نهادند

همه بی رسیان نرفتند درجا
بدان ترویر کردند اتفاق
بفرز او عده این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها
که یوسف علیه السلام را همراه خود جناب صحرا ببرد

خوش آمدن مردان که از خود شگفت
ز قید طبع و کید نفس پاکند
نه زیشان بدل مردم چهار
بناسازی عالم سازگارند
چو شب خیمه بلی کین مستی
حسد و زحان عین یاد باد
زبان پر مهر و سینه کینه کیش
پیر پیر پدر احرام بستند
در زرق و تملق باز کردند
بیان کردند هر نو و کس را
که از خانه ملاکت نداشتند
اگر باشد اجازت قصه داریم
برادر یوسف آن نور دو دیده

بکج بخودی نه بستگانند
برادر و دو کوی عشق گمانند
نه از مردم بریشان هیچ بار
بهر بازی که آید بر د یارند
سخن ز انسان که نمی شنیدند
بفکر دینه خرم طبع و شانند
چو گرگان و نهان در صورت
بزانوی او پیش نشینند
زهر جانی سخن آغاز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را
هوای رفتن صحر است مابرا
که فردا در در صحر اگذاریم
ز کم سالی بصر که رسید

درخواست
برادران یزید
یوسف

این داستان بسیار عجیب است و در حدیث آمده است که یوسف را در زندان انداختند و او در آنجا به خواب افتاد و در خواب دید که برادران او را می خواهند و او را از زندان نجات دهند. این خواب را او به پادشاه نشان داد و پادشاه او را آزاد کرد. این داستان در حدیث آمده است که یوسف را در زندان انداختند و او در آنجا به خواب افتاد و در خواب دید که برادران او را می خواهند و او را از زندان نجات دهند. این خواب را او به پادشاه نشان داد و پادشاه او را آزاد کرد. این داستان در حدیث آمده است که یوسف را در زندان انداختند و او در آنجا به خواب افتاد و در خواب دید که برادران او را می خواهند و او را از زندان نجات دهند. این خواب را او به پادشاه نشان داد و پادشاه او را آزاد کرد.

این داستان بسیار عجیب است و در حدیث آمده است که یوسف را در زندان انداختند و او در آنجا به خواب افتاد و در خواب دید که برادران او را می خواهند و او را از زندان نجات دهند. این خواب را او به پادشاه نشان داد و پادشاه او را آزاد کرد. این داستان در حدیث آمده است که یوسف را در زندان انداختند و او در آنجا به خواب افتاد و در خواب دید که برادران او را می خواهند و او را از زندان نجات دهند. این خواب را او به پادشاه نشان داد و پادشاه او را آزاد کرد.

بیتن ابروین اوشت رضا دادام

بازار و روزیاری و صیلا داد

برون ایران پور ایشید و دریاها افکن

فغان این حیرج دیو لابی که هرگز
غزالی در ریاض جان حیریه
چو پوست ابدان گرگان سپرد
سجستان پدر تاحی نمودند
گهی آن بر سر و دوش گشتی
چو پا بر دهن صحراندا
دوش و مهرت بارش نگذند
بر سینه پا قدم بر خار میزد
فکند ز کفش ره بر خار میزد
کت پائی که می پوشد گل رنگ
چو باندی پس از آن ده سخت خنده
سج قلع با د آن دست کوتا
چو رفتی پیش کردی زخم سلی
یسته از قضا آبست در
چو با ایشان می پهلوی پهلوی
کسی که گوش داد گشت

سچای افگند یا می ال فروز
نبرد در نیجه گرگ درنده
فناک گشتا که گرگان بره برنده
رسید گیر بهر شمس می بود در
که این تنگ از آغوشش گرفت
برودست جفاکاری کشا و
سیان خاره و خارش نگذرد
بگل از خار و تنس مبارمیز
کفت سیمین بخاره پاره میگرد
رفزون رخا و خاره گشت گانگ
طبا پنجه کردیش خسار نیجه
که سهر نیجه ز ندیا نیجه ماه
قتایش چون رخ بدخواه ملی
که بید آن قضا از وی شسته
رسیدی مالش گواشتن ز هر
جزا گشتن مبادا هیچ درشت

درجہ اولیٰ

بخت را بر دین یکتا رضا داد
 باز را در دیار خود صلا داد
 مردن در آن یکتا از پیش پیر و در چاه افکندن
 صفایین حیح ویرانی که بر د
 غزالی در ریاض جان چیده
 چو پوست ابدان اگر گمان سپرد
 بچشم آن پیر تاحی نمودند
 گهی آن بر سر و شوش گشتی
 چو پابر دهن صحراندا
 ز دوش مهرمت بارش نگذند
 بر سینه پا قدم بر خار میزد
 افکنده کفش ره بر خار میزد
 کشت بانی که میویش گل تنگ
 چو باندی سزلان ده سخت خنجر
 تیغ قطع باد آن دست کوتا
 چو زنی پیش کردی زخم سی
 بسته از قضا آه پست روی
 چو با آتشانی پیلو پیلو
 کسی گدازش و با نه گشت

بچای افکنده باهی ال فرزند
 نه در نیجه گرگ زرنده
 فلک گشتا که گر گمان بزه بر د
 ز یکدیگر مبرش می بودند
 که این تنگ از آغوشش گرفت
 بر و دست جفاکاری کشاوند
 میان خانه و خارش نگذند
 بگل از خار خوش بسیار میزد
 کف سین ز خار به پاره میکرد
 رفون و خار و طاره گشت گنگ
 طبایخ کردش خسار بنجه
 که سر بنجه زنده با بنجه ماه
 قشایش چون رخ بدخواه شلی
 که بنید آن قضا از وی شگسته
 رسید می الش گوشش زهر
 زنگشش مباد هیچ درشت

در چاه
 افکندن

که نا که بر سر جای رسیده
چهی چون که بر خاتم تخت تیره
لب و چون همان اندوخته
در و نش چون بون مردم آزاد
بر آن نقطه اندوه و دوش
محیطش بر یکدورت مرکز نش
نفسش آن کرد و یکدم نشسته
چو ایشان دفع آن کلچر مده
دگر بار از بنایشان او بر نشسته
که گر آن سنگ اسعاده کشته
ولی آن ساز نیز آهنگ نشسته
چه گویم که ز خا ایشان چه کرد
بر آن عده که بر برور رسیده
رس بستند از روی برورش
میانش که بودی موی نهان
کشیدند از بدن پیراهن او
بقدر خود بریدند از ملامت
فرود او و خیمه اندک نجاش
ز خوبی بود و خورشید جهان تاب

زرقعتن بر لب چا و آرمیدند
ز تباریش چشم عقل خیر و
بی قوت از برون مردم برآید
برای مردم آزاری پرازدار
برون از طاقت اندیشه غور
پوشش بر غفوت چشمش شور
نفس انقبوسن اوست
پسندیدند کان بی بهر چه را
بنوعی ناله و فریاد برداشت
ز شورش زرق بر ازوم گشته
دل چون گشایشان گشاده
دلمند و گواهی آنچه کردند
حریر خلد اذان آزار دید
بروشد هر سر موئی گشایش
چشمین ریمان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
فلکندش حنج چون رشید در آ

بہارِ نبویؐ

درجہ

شماره ۱۰۰

وہی ہے جس نے ان کو اپنا

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

وہی ہے جس نے

100

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number ۸۸ on the left.

نشین ساخت آنرا بیدار
که کان گوهرش بگران
شد آن شود آنچه چون شهید
چو شب می زمین از بارش
خفت زیت ابروان بر دانه
سوی مرغ و دیگر شده خمر
که خورش را از آتش ماند
از آن دشت بر و آتش گشت
ز بارش می آن تو بجا بشود
بدان پوشید آن پاکیزه
بیامت میرساند از دیاک
گردانده او را باندگان
گفتند پیش پرست سام
وز ایشان حال نموده
سر می ترا ایشان ندانند
ز رخ و محبت اخوان
نشست آنجا و بیکو
ندیم خامش روح الایس

بدان آداب در چه بود
چه دولت یافت آنکه
ز فضل و جود و شکر
شد از درختش آن چاه
شیتیم که سیوان حصارش
ز نور طاعت آن هرگز نده
بتوید از انبش پیرانی
فرستادش بابر نیم رشوان
رسید از سدر و جبریل
برون آورد از سنجاب
از آن پیشانی محو غشا
که روزی این خیانت
ز تو درش پرست سام
پایشان این جبار شاهی
تو دانی و بگو ایشان
ز جبریل این سخن
نموده آن شمشیر
پسکین آن جان حریفش

رسید آن روان بر سر چاه پذیرا آوردن دست مثل ماه

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including a large section at the bottom.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the title 'تذکره اهل بیت' (Tadhkirat Ahl-e-Bait).

ولی از دیگران نبشت اورا
بیایان خودش پوشید پیش
اگر زبان نداشت زبانش
ز حال او قنص می نمود
که تا خود چون شود شام کار
خبر جو بیان بگردید گشت
برون نام از چاه الایست
که تا آرد بدست رافرا چاک
میان کاروان آمد پدید
سر از طوق و فاما نه پیش
ره بگرفت گریه و هر پند
فرشته شکر چه چاندراست
ز نیکی کند بندگی پیش
نداری از بدی در مات پیش
به قیمت که باشد می فروشم
بازد که قیته ز ایشان خرید
بفلس چند مملوک خودش کرد
بقصد مسر و محمل شستند
چنان چندی چنان ازمان شستند

درمان سر کی شکفت اورا
نمایان مایه نگر گشت
بی چون نیکین گنج یاب
خسودان هر آن دو کار بود
همی بودند و انتم افتخار
ز حال کاروان آگاه گشتند
نهان گردید بدست را اند
لبوی کاروان گردید نیک
پیش از جبه تمام وجه بسیار
گرفتیش که را بده است
بکار و بندگی بدست پی
ز نیکی بندگی فارغ نهاد
چو گیر و بندگی بد بندگی پیش
به آن باشد که بفرستی پیش
در هلاکش ازین پس بگوید
چو آن فروی که آنچه بر کشیدش
بناگه بود مشهور آن جو فرو
ندان پس از آن محمل پستند
روان کاران که جبه جان شستند

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the title 'تذکره اهل بیت' (Tadhkirat Ahl-e-Bait).

خروج مسرک و دیدار از
ولی این مرغ را یعقوب داند
که گنج سعادت ناخرد و مند

تساع جان بیک گفتار از تو
ز لیلما این حسرت بیداری تو
ستاند زو کشیده در همی چند

ساییدن باک یو درجو امضه شتافون بابو درجو

چونکه تا ملک ابرو را از دست ببرد
کسی آمد بروی آن دل آرا
به پیش خان می بر دویت
بمسرتد جزو یک ارده دو
که آمد مالک آنیک از سفر باز
غلامی فی که رخشان آفتاب
بر آوج نیکوی تابنده ماه
ناییده با هزاران دیده افلاک
چو شاه مصر این آواز تشنید
که خاک مصرستان چالست
کلی از روضه فردوس خیزد
غریز مصر را گفتار وان شو
چشم خوب بین آن ماهر و
غریز مصر و در کار وان کرد

فرود شد پا از ان سودا بکنجه
 در ان دوزخ بدین شادیش پای
 دو نفر لایکی میکرد و میفت
 میان مصر این شد قصه مشهور
 بعبانی غلامی گشته دوسار
 بدار الملک گیتی کامیاب
 بملک لبری فرخنده شاک
 چو او نقشه بصورتخانه زک
 ازین غیرت بسی بزرگوین
 به از کلهای این بستان لخت
 ز شرم روی شان بزخاک نرزد
 با استقبال سوی کاروان شو
 بیا و خود بدین درگاه و در
 نظر در روی آن رام جان کرد

این کتاب به استقبالی
میرزا محمد علی
میرزا محمد علی

[illegible]

بچاهم در موه خدیو بست جو
میوست گفت لگای کار را
ز فو کن گرد و شست شست
بکام مالک کن خورشید تابان
زیر پیرهن برد از برون دست
کلاه در زلفشان از فرق بهما
کشتید آینه چنان پیران
نمود آن پیش بر از عطش
از ارسلگون بسته بچیل
ز چرخ عیالون بخواست فرما
بشجای نیل من بودی چه بود
بران شد خور که خوراک کنی
نیتید چشمه خود چون نهش
پیر پاهای از سوی ساحل
بطاعت بود خورشید جهات
نقش در آب چون عریان
کشاد از هم مسلسل کیوان
همی ساخت بهر صید خوبی
گهی میرخت آب از دست بر

چو زو از ساحل نیل فلک سر
تو همچون خور کنای نیل کن جا
ز خاکت نیل را ده آبرو
بسوی نیل شد حالی شتابان
سمن پرده میا و فریست
از زمین بینه خور از اغ شتاب
که جیش غرب شد در شش
چنان کرد و گردون صبح
چو زمین سر و آید بر نیل
که شد مصر از قدم آن در آباد
ز پاکوش من کسودی چه بود
بر و نیل ریزد چشمه ز جیش
طنفیل نیل شود دست پیش
چو مدد برج آبی کرد منزل
چو نیلو فر و رفت اندران آب
بتن آب وان اجان
بپاز شیرست آب وان را
مستبر دامی از مده تابان
زیر وین ماه دامی بست بود

در این موه خدیو بست جو
میوست گفت لگای کار را
ز فو کن گرد و شست شست
بکام مالک کن خورشید تابان
زیر پیرهن برد از برون دست
کلاه در زلفشان از فرق بهما
کشتید آینه چنان پیران
نمود آن پیش بر از عطش
از ارسلگون بسته بچیل
ز چرخ عیالون بخواست فرما
بشجای نیل من بودی چه بود
بران شد خور که خوراک کنی
نیتید چشمه خود چون نهش
پیر پاهای از سوی ساحل
بطاعت بود خورشید جهات
نقش در آب چون عریان
کشاد از هم مسلسل کیوان
همی ساخت بهر صید خوبی
گهی میرخت آب از دست بر

در این موه خدیو بست جو
میوست گفت لگای کار را
ز فو کن گرد و شست شست
بکام مالک کن خورشید تابان
زیر پیرهن برد از برون دست
کلاه در زلفشان از فرق بهما
کشتید آینه چنان پیران
نمود آن پیش بر از عطش
از ارسلگون بسته بچیل
ز چرخ عیالون بخواست فرما
بشجای نیل من بودی چه بود
بران شد خور که خوراک کنی
نیتید چشمه خود چون نهش
پیر پاهای از سوی ساحل
بطاعت بود خورشید جهات
نقش در آب چون عریان
کشاد از هم مسلسل کیوان
همی ساخت بهر صید خوبی
گهی میرخت آب از دست بر

در این موه خدیو بست جو
میوست گفت لگای کار را
ز فو کن گرد و شست شست
بکام مالک کن خورشید تابان
زیر پیرهن برد از برون دست
کلاه در زلفشان از فرق بهما
کشتید آینه چنان پیران
نمود آن پیش بر از عطش
از ارسلگون بسته بچیل
ز چرخ عیالون بخواست فرما
بشجای نیل من بودی چه بود
بران شد خور که خوراک کنی
نیتید چشمه خود چون نهش
پیر پاهای از سوی ساحل
بطاعت بود خورشید جهات
نقش در آب چون عریان
کشاد از هم مسلسل کیوان
همی ساخت بهر صید خوبی
گهی میرخت آب از دست بر

نویسندگی در این کتاب
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این

تباران مسرور پیش ماندند
بلای هر جا بود مهر آشکارا

ز کوشش حرف سخن خوش خوانند
سهار اجز زندان بودن چو چار

رسیدن ز لیا بگروه شاه سپید دم سپیدان چو پیکر

ز لیا بود ازین برت تمیل
ولی جانش ازین یعنی خبر داشت
منیست کاشن قی از لیا جانت
بخت شد بر و نازان بهنا
بختی چند روز از لیا بسر برد
گرفت سباب عیش و خمیوش
چو در صحرای سخنر سلیش افتاد
پشت بارگرمی بود و نشین شد
اگر چه وی در قفس لگمش بود
چو دید آن سخن گفت این سخن
یکی گفتن این فرزند و کشت
غلامی فی که نشان افتاد
ز لیا دهن بود و بر انداخت
بر آمد از دلش بخیر است فریاد
روان بود و کشتان بود و بر انداخت

کز تو یوسف آمد یکدیگر و منزل
زداع عشق سوزی بگردد
بجیل ساریش تسکین همیوست
ز دل بیرون دهد آمده خانه
وزان محنت بسی دینان پیش
ولی هر خطه شد آمده و پیش
و گریاره بجا میشت و فتاد
بمنزله گاه خود جلت گزین شد
منظر ساحت قصهش بود
که گوئی رتخیر از مصر برست
بسازد عرض کنعان غلامیت
بدار الملک خوبی کامیاب
چو پیش بر غلام قرار داشت
ز فرمادی که در بخود بنیستاد
بجای خواند و کشتن سامند

نویسندگی در این کتاب
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این

دین لیا یوسف
باز گفتند
باز گفتند
باز گفتند

نویسندگی در این کتاب
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این

نویسندگی در این کتاب
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این

چو دایه آتش او دید که جریسته
بگفت ای شمع سوز خود نه از آن
سبزه‌ری پیشه کردی روزگار
بود که ز صبر امیدت بر آید

چون صبح از آتش روزگار بگریست
غم شب پنج روز خود دهان
مکن جز بربز امر و زکار
ز ابر تیر و خورشیدت بر آید

بعض بیچ آمدن بگو و خریدن اینجا و میرا بیست و

چه خوش و قشعی و غنیمت روزگار
برافروز و چراغ آشنائی
چو یوسف شد بخوبی گرفتار
بخت خیزد که بر سرش آید
شنیدم که خوشنالی بآید
بهین پس چنین کاسه تمام
منادی بانگ میزد از چو پرت
رخ او مطلع معصع صباست
و سیاهی اصلاحش چهره پر نور
نیاید و بر زبان جز آتی هیچ
یکی شدن میاند اول کار
از آن بهره که چون خواهی شمار
فرموده اند اگر خوش زمانه بند

که مایه‌ی بر خور دراز و پست
سویائی یابد از داغ جدائی
شزدنش مصریان یکسر خیزد
دران بازار بیع او بوس شد
تنیده رسیانی چند و گشت
که در سلاک خردارش باشم
که میخواید غلامی بی گم و گشت
لب و گوهر کان و راحت
از اخلاق کرامش سینه محمود
نبا شد در کلام او خم و پیچ
بیک بدو ز رخسارش خریدار
بیانی از دست زربزارش
بمنتر نگاه حسد بدو رساند

فصل فی بیان احوال و حال

[illegible]

بر آن افروزد و بولست دیگر	بخت روزگار یوست مشک از بر
بر آن امانی دیگر پاست از بر	بودیش لعل ناب و در کمن
بر آن قانون ترقی می نمود	الوانه انناس می نمود
بر آن گشت بین می خبر را	مناقص ساخت که ناله یلیا
خردیاران دیگر لب بستند	پس از انوی نرمی بستند
غریب صرا گشت ای نمیدان	برو به مالکین قیمت بر چنان
بختها آنچه من در نمیدان	بوشاک گوهر و زهر چو جیت
بیکه غمید بهایش در نیاید	او ای او تمام از رخ کی آید
ز لعل داشت و جی پز گوهر	ز در جی بگو جی پز استر
بشاقی بگره زبان موج مکن	خراب منسوبی بلکه از بر
بختاکین که در در بهایش	به دای گوهر جانم فدایش
غریب او در بازار نمیدان	که در ابریل اویش از زمانه
که در خیل می این پاکیزه دانا	به دقت دیگر غلامان
بختار و سوی شاد جهاندار	حق غلامان از ای آسب آرا
گوهر بدل جزین بندی ندارم	که پیش دید و فرزندی ندارد
سر از ای به وزیر احترام	که آید زیر فرمان این غلام
هر چه احترام باند و باشد	هر از فرزندی باشد رانده باشد
غریب از این بفرمان برین	بخت این تشنه با شاه اول
چو شاه این نکته نشیند	در بنال التماس سر به چید

بخت روزگار یوست مشک از بر
بودیش لعل ناب و در کمن
الوانه انناس می نمود
مناقص ساخت که ناله یلیا
پس از انوی نرمی بستند
برو به مالکین قیمت بر چنان
بوشاک گوهر و زهر چو جیت
او ای او تمام از رخ کی آید
ز در جی بگو جی پز استر
خراب منسوبی بلکه از بر
به دای گوهر جانم فدایش
که در ابریل اویش از زمانه
به دقت دیگر غلامان
حق غلامان از ای آسب آرا
که پیش دید و فرزندی ندارد
که آید زیر فرمان این غلام
هر از فرزندی باشد رانده باشد
بخت این تشنه با شاه اول
در بنال التماس سر به چید

بخت روزگار یوست مشک از بر
بودیش لعل ناب و در کمن
الوانه انناس می نمود
مناقص ساخت که ناله یلیا
پس از انوی نرمی بستند
برو به مالکین قیمت بر چنان
بوشاک گوهر و زهر چو جیت
او ای او تمام از رخ کی آید
ز در جی بگو جی پز استر
خراب منسوبی بلکه از بر
به دای گوهر جانم فدایش
که در ابریل اویش از زمانه
به دقت دیگر غلامان
حق غلامان از ای آسب آرا
که پیش دید و فرزندی ندارد
که آید زیر فرمان این غلام
هر از فرزندی باشد رانده باشد
بخت این تشنه با شاه اول
در بنال التماس سر به چید

بخت روزگار یوست مشک از بر

بخت روزگار یوست مشک از بر
بودیش لعل ناب و در کمن
الوانه انناس می نمود
مناقص ساخت که ناله یلیا
پس از انوی نرمی بستند
برو به مالکین قیمت بر چنان
بوشاک گوهر و زهر چو جیت
او ای او تمام از رخ کی آید
ز در جی بگو جی پز استر
خراب منسوبی بلکه از بر
به دای گوهر جانم فدایش
که در ابریل اویش از زمانه
به دقت دیگر غلامان
حق غلامان از ای آسب آرا
که پیش دید و فرزندی ندارد
که آید زیر فرمان این غلام
هر از فرزندی باشد رانده باشد
بخت این تشنه با شاه اول
در بنال التماس سر به چید

اجازت دار تا حالی خریدیش
 بسوی خانه بروش خرم شاه
 بترکان گوهر شادی بخت
 به بیدار است یارب یا بخواب
 بشم آسج فیروزی برادر
 شدم باز این خوش بخت
 درین محنت سرائی غم جوین
 چه بودم ماهی در ماتم آب
 در آمدی ازی از ابر کرامت
 که تو دم گرمی در ظلمت شب
 بر آمد از افق تابنده ماه
 که بودم خفته بر لب ترمرگ
 در آینه ناگهان خضر از درن
 به سجده اند که دولت یاریم کرد
 هزاران جان ای آن نگو کا
 چشمم که حق گوهر شستم
 پیش نقد جان گوهر چشاید
 جامای چند دادم جان خیم
 کی از نقد خود نکش بهر میند

ز مهر دل بفرزندی گزینش
 تر لینی شد ز بهر محنت آزاد
 رو چشم خودی مالید و گشت
 که جان من ز جهان کامیاب
 غم در رخ بشمار روزی سر آمد
 سزد اکنون که برگردونم
 پس از پروردگی خرم جوین
 طیان بر برگ نفسان از زخم آب
 بهر یار و از هر یک سلامت
 رسیده جان بر برگ ابر لب
 بکوی دولتیم بنه در آب
 خلید در برگ جان شترمرگ
 باب زندگی شد یاور من
 زمانه ترک جان از یاد کرد
 که آورد این چنین نقدی باز
 چو آمد عدل گوهر بدستم
 طفیل دوست باشد هر چه
 بنام اینو ز حجب از رخ پریم
 که عیسی را دهر خرم چندی

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 محبت و دوستی
 آورده اند
 و در بعضی نسخه ها
 کلماتی در آن
 تغییر یافته است
 و در بعضی جاها
 کلماتی حذف شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی اضافه شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی جابجا شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی تکرار شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی حذف شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی اضافه شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی جابجا شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی تکرار شده است

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 محبت و دوستی
 آورده اند
 و در بعضی نسخه ها
 کلماتی در آن
 تغییر یافته است
 و در بعضی جاها
 کلماتی حذف شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی اضافه شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی جابجا شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی تکرار شده است

خرمی که لیلی است

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 محبت و دوستی
 آورده اند
 و در بعضی نسخه ها
 کلماتی در آن
 تغییر یافته است
 و در بعضی جاها
 کلماتی حذف شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی اضافه شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی جابجا شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی تکرار شده است

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 محبت و دوستی
 آورده اند
 و در بعضی نسخه ها
 کلماتی در آن
 تغییر یافته است
 و در بعضی جاها
 کلماتی حذف شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی اضافه شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی جابجا شده است
 و در بعضی جاها
 کلماتی تکرار شده است

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the poem or a commentary, located at the top of the page.

چو غیس زلف من شد سوگند	که خرمه در پای بود کردم
شکاک چشمم گویا بر تیر	بشکر نکبت این سر منجیت
از مایع جگر نماند بال	که وی یوسف است این
بوت باشت خاکی خورشید	که از جگر کشته یازید

وستان خرم بار غزل عایان کن غنایا
و دوران کینه بد احوال تحقیقت یار

بسا کین دلت از کتب خیزد	نه تماشت از روی ابرو میزد
ز جان آرام براید زل	درایه جلو حسن از در گوش
که گوید قصه زریا شکار	نارید پیش زین دلایه کار
کنند عاشق کسان افسانه	زویان هیچ اثری در میان
که نسل عادیان در روی	بلاک منور زریا در حری بود
بشکریه او منور شکریه	دیو و جحش غنچه خنده بود
دل مشک از لب زبانه بود	ز بس شیرین که شکر خنده بود
شکریه گشت کبیتی دندان	چو شکر سختی از اصل دندان
مبات از رشک عاشق شیه بر	شکر بود از دانه با آنگ
مبات ندیدل شیشه کرد	چو در املت از با آتش لب بود
نیش بال لب عاشق مقابل	مبات از چند دایه شیشه بود
که با آن پردلی شکرش	بود از این ز لعل می شیشه

Extensive handwritten text in a cursive script, likely a commentary or continuation of the poem, located on the right side of the page. It includes a central diamond-shaped box with the text:

عاشق با زخمه

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the poem or a commentary, located at the bottom of the page.

بیتین خوبی حیات با که است
 که آید خرم من نه خوشه نیست
 که آید این باغبان سر تو افروز
 که در او این تاب نه کیست
 بیتین آید و نه سیه که آید
 بلبلات افروز که آید
 سر زان تو خرم که آید
 نه خوب نیستی بیدار است دل
 که دل با قوت آمد به قوت
 که زاب زندگی کرده لب لب
 نشیمن ساخت زان به لب لب
 خدای جهان نشانی از چشم تو
 که از بحر شربش قانم من
 جهان یک غنچه از باغ جانش
 زوهر قشش کردن حباب
 نونقه در حجاب برده غیب
 زردی خود بهر کای عکس نیست
 چونیکه نگری کنش رخ آفت
 که پیش آمدل فوج عکس تاب

گفت ای از تو که میگوید است
 که ای لامع ساخت خوشه نیست
 که آید این باغبان سر تو افروز
 که در او این تاب نه کیست
 بیتین آید و نه سیه که آید
 بلبلات افروز که آید
 سر زان تو خرم که آید
 نه خوب نیستی بیدار است دل
 که دل با قوت آمد به قوت
 که زاب زندگی کرده لب لب
 نشیمن ساخت زان به لب لب
 خدای جهان نشانی از چشم تو
 که از بحر شربش قانم من
 جهان یک غنچه از باغ جانش
 زوهر قشش کردن حباب
 نونقه در حجاب برده غیب
 زردی خود بهر کای عکس نیست
 چونیکه نگری کنش رخ آفت
 که پیش آمدل فوج عکس تاب

گفت ای از تو که میگوید است
 که ای لامع ساخت خوشه نیست
 که آید این باغبان سر تو افروز
 که در او این تاب نه کیست
 بیتین آید و نه سیه که آید
 بلبلات افروز که آید
 سر زان تو خرم که آید
 نه خوب نیستی بیدار است دل
 که دل با قوت آمد به قوت
 که زاب زندگی کرده لب لب
 نشیمن ساخت زان به لب لب
 خدای جهان نشانی از چشم تو
 که از بحر شربش قانم من
 جهان یک غنچه از باغ جانش
 زوهر قشش کردن حباب
 نونقه در حجاب برده غیب
 زردی خود بهر کای عکس نیست
 چونیکه نگری کنش رخ آفت
 که پیش آمدل فوج عکس تاب

گفت ای از تو که میگوید است
 که ای لامع ساخت خوشه نیست
 که آید این باغبان سر تو افروز
 که در او این تاب نه کیست
 بیتین آید و نه سیه که آید
 بلبلات افروز که آید
 سر زان تو خرم که آید
 نه خوب نیستی بیدار است دل
 که دل با قوت آمد به قوت
 که زاب زندگی کرده لب لب
 نشیمن ساخت زان به لب لب
 خدای جهان نشانی از چشم تو
 که از بحر شربش قانم من
 جهان یک غنچه از باغ جانش
 زوهر قشش کردن حباب
 نونقه در حجاب برده غیب
 زردی خود بهر کای عکس نیست
 چونیکه نگری کنش رخ آفت
 که پیش آمدل فوج عکس تاب



گفت ای از تو که میگوید است
 که ای لامع ساخت خوشه نیست
 که آید این باغبان سر تو افروز
 که در او این تاب نه کیست
 بیتین آید و نه سیه که آید
 بلبلات افروز که آید
 سر زان تو خرم که آید
 نه خوب نیستی بیدار است دل
 که دل با قوت آمد به قوت
 که زاب زندگی کرده لب لب
 نشیمن ساخت زان به لب لب
 خدای جهان نشانی از چشم تو
 که از بحر شربش قانم من
 جهان یک غنچه از باغ جانش
 زوهر قشش کردن حباب
 نونقه در حجاب برده غیب
 زردی خود بهر کای عکس نیست
 چونیکه نگری کنش رخ آفت
 که پیش آمدل فوج عکس تاب

مبادو اندام وصل اردو سر
 نایاب عکس چندان بقا
 بقا خوابی بر روی اصل بنگر
 غم خیزی زگ جان ابراشد
 چه و آنا دختر اسیر ارشد
 میوست گفت چون و شست
 گرفتیم پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افسادم ازین
 ولی چون گوهر اسرار سفته
 بتحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی امیدم کشیدی
 اکنون برین در این از بارش
 چه باشد بر حقیقت چشم باز
 جز آنکه که چشم باز کردی
 ز مهر غیر گسته دل من
 اگر بر موی من گرد زبانه
 نمارم گوهر شکرت و مستغن
 پس که کردید روی او رفت
 بنا کرد ازین سخن تجسس

چو عکس آخر شود بی نور
 مباد روزگ کل چندان وفا
 وفا جوئی بسوی اصل بنگر
 که گاهی باشد و گاهی نباشد
 بساط عشق یوسف در نوید
 بدل دایع تمنایت کشیدم
 ز سر پاسا ختم در بست
 بجان اودن تپایت زده ام
 نشان آن منبع انوار گشته
 مرا از مهر خود بر تافتی روی
 ز زهره ره بخورشیدم نموده
 که با تو عشق و زبیدن مجاز
 نه افتد ترک سودای مجازم
 مرا با جان جان مهر از کردی
 حریم وصل کردی منزل کن
 ز نور انهم بهر یک داستا
 سیر موی از حسان تو گفتن
 برفت از نایه سودوی او رفت
 عباد سخا نه بر ساحل سیل

این شعر را در کتاب
 گلستان
 در باب
 عشق
 آورده اند
 و در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است
 این
 شعر
 را
 در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است
 این
 شعر
 را
 در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است

این شعر را در کتاب
 گلستان
 در باب
 عشق
 آورده اند
 و در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است
 این
 شعر
 را
 در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است

عشق یازده
 این شعر را در کتاب
 گلستان
 در باب
 عشق
 آورده اند
 و در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است
 این
 شعر
 را
 در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است

این شعر را در کتاب
 گلستان
 در باب
 عشق
 آورده اند
 و در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است
 این
 شعر
 را
 در
 آنجا
 که
 در
 وصف
 عشق
 آمده
 است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اولی از ملک مال بر عالم کرد
 که ملک مال بی تاراج کرد
 بچای تان از کوهر مرت
 بچای بستان زین عیال
 تن خیزد از شکسین پیر
 پیشست می کوهر دایان
 بچای آن جبار سخاوت کرد
 بر کعبه دامن خاکستر آورد
 بخار از بر سر نهاد باش
 در آن جبار بر دماوند
 پدید شد عتک بی ترش
 از بار بی که بیا یک جان
 بود و زانکی بان زان بیا
 ثم خود خود را این هم ندانی
 بر سر شد عتک و مریت
 بهر دم حسرت و زاری
 مرگ بر دم می هر چه شد
 ششین بر بیا بکون دکان
 بدو عتک کی عورت هزاره

بسلیمان و کتاب حق کرد
 بقوت یک شمشیر محتاج کرد
 قناعت کرد با فریب و شش
 بر سر بستان پشین پاتیا
 لباس آینه آسا از خار است
 شالیهی سجده شد بشمار
 بر عالم بود و زان صحرای کرد
 بجای بست بر شمشیر کستر
 در آمد گیتی از دوش بانش
 بطاعت پای می افشرد بیا
 بچای آن چو دماوند
 فروغ روی بیا بیا
 با هم شد عتک و شش
 بکین رقه و کراوات و بار
 دماوند و زان عتک و شش
 ز عالم بر زبان کردان بچای
 ششین بر بیا بکون دکان
 فراد کاخ معنی ششیان گیر
 صیحه عتک از دوش ششیان

عشق باز شد
 سینه

در روز دوازدهم ماه محرم سال ۱۰۸۵ هجری قمری
در روز دوازدهم ماه محرم سال ۱۰۸۵ هجری قمری

بسوی آید رخ گم گساده
 ز بس کردل فشانده خون تازد
 همه عالم بچشمش دیوانه
 به سرشده ان سیه پی نمی جست
 ز لیلیا را پو شد زین غم بگریخت
 که ای کاهرت بر سوانی کشیده
 تو شاهی بر سر فراری
 به عشوقی چه خود شاهی طلبید
 عجب تر آنکه از عجب کردار
 ز مان معسر کرد و اند حالت
 ز بان طعنه را بر من کشانید
 همی گفت این ولیکن آن گمان
 کش از خاطر توانستی بروی
 بلی چون دلمی با جان میخت
 بروی و جان ز تن یکدم
 چه خوش خست آن باغ عشق
 زنی بیرون بود ز هر کان عاشق

گم زانو که بروی و نهاده
 بنمود چهره اش محتاج غازه
 بچشمش سر را کی جایک بود
 که اشک گل سر می
 زبان سر زش بکشد بر خوش
 ز سودای غلام ز حسد
 چرا با بنده خود عشق بازی
 که شاهی را بود شاهی سر او
 بوصل چون توئی سردیاز
 رساند از ملامت صد بار
 چو ماه نو بانشتم نمایند
 نه زیشان دول و دشت خا
 بدین افسانه در دشت فسون
 نایر و جان از و پیوند سخت
 فی با او بود و چوید محکم
 که بوی از رشک رنگ گل شود و
 که گوید ترک جانان جان سخت

پیرایان ایله ز لیلیا سبک
 که از چشمش در شاد و حال

ای کاهرت بر سوانی کشیده
 تو شاهی بر سر فراری
 به عشوقی چه خود شاهی طلبید
 عجب تر آنکه از عجب کردار
 ز مان معسر کرد و اند حالت
 ز بان طعنه را بر من کشانید
 همی گفت این ولیکن آن گمان
 کش از خاطر توانستی بروی
 بلی چون دلمی با جان میخت
 بروی و جان ز تن یکدم
 چه خوش خست آن باغ عشق
 زنی بیرون بود ز هر کان عاشق

دوایه کاهش
 ز لیلیا سبک
 که از چشمش در شاد و حال

دوایه کاهش
 ز لیلیا سبک
 که از چشمش در شاد و حال

دوایه کاهش
 ز لیلیا سبک
 که از چشمش در شاد و حال

[illegible][illegible]

Handwritten manuscript page featuring dense Persian script in a cursive style. The text is arranged in vertical columns, separated by thin lines. A prominent diamond-shaped seal or stamp is visible near the center, containing stylized calligraphic elements.

چو رویم شمع خوبی بر روزگار
 بدینک باریش آراستین تویم
 چو بکشمایم به چشم جهان بین
 بران بین زلزل این نیست
 ز آب و شیش مراد دل گریست
 چنین گزوی گره در کارم نهاد
 و بازش گزینم با چرخ گزینست
 ز لعلش و دماغم آب گردد
 قاش کا در نهال آرزویم
 چو خواهم گزینش سبب پیغم
 ز چاه غیش چون کام خواهم
 بر کمر استین او که پیوست
 ز لعلش زخم در جبین چاک
 چو دایه این سخن بشکند بگریست
 خواتی کا فدا دود و دمان ضروری
 غم جبران همین یک سنجی آرد

و چشم خود به پستی پای دوزخ
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به پیشانی نماید درت حسن
 که از روی هر چه می آید خطاست
 که از آن نخ نیست کارم سکه را
 نظر کردن بدی و شورم قمار
 به خون غم و غم از روی چیت
 به شسته آب خون تاب گردد
 ز رحمت کم شود دماغ لبویم
 بخیره سبب اسبب پیغم
 به چاه غم کند آرا می گاهم
 بدستان یافته بر ساحل شست
 که دار و پیش این می چاک
 که با حال چنین کلان است
 به از و سلی بدین می و شوری
 چنین سلی دو صد بختی آرد

فرساده اینچا وایه اینر ویک سبب بطلب وایا مود
 ویک باغم باین درازی
 چو دید از دایه رحم و دود و دمان

و چشم خود به پستی پای دوزخ
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به پیشانی نماید درت حسن
 که از روی هر چه می آید خطاست
 که از آن نخ نیست کارم سکه را
 نظر کردن بدی و شورم قمار
 به خون غم و غم از روی چیت
 به شسته آب خون تاب گردد
 ز رحمت کم شود دماغ لبویم
 بخیره سبب اسبب پیغم
 به چاه غم کند آرا می گاهم
 بدستان یافته بر ساحل شست
 که دار و پیش این می چاک
 که با حال چنین کلان است
 به از و سلی بدین می و شوری
 چنین سلی دو صد بختی آرد

فرساده اینچا وایه اینر ویک سبب بطلب وایا مود
 ویک باغم باین درازی
 چو دید از دایه رحم و دود و دمان

و چشم خود به پستی پای دوزخ
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به پیشانی نماید درت حسن
 که از روی هر چه می آید خطاست
 که از آن نخ نیست کارم سکه را
 نظر کردن بدی و شورم قمار
 به خون غم و غم از روی چیت
 به شسته آب خون تاب گردد
 ز رحمت کم شود دماغ لبویم
 بخیره سبب اسبب پیغم
 به چاه غم کند آرا می گاهم
 بدستان یافته بر ساحل شست
 که دار و پیش این می چاک
 که با حال چنین کلان است
 به از و سلی بدین می و شوری
 چنین سلی دو صد بختی آرد

فرساده اینچا وایه اینر ویک سبب بطلب وایا مود
 ویک باغم باین درازی
 چو دید از دایه رحم و دود و دمان

فرساده اینچا وایه اینر ویک سبب بطلب وایا مود
 ویک باغم باین درازی
 چو دید از دایه رحم و دود و دمان

در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است

مرای می تو خندان چون شوم
چو از مرغان فشانی قطره آب
از بحرای حسن تست دانه
چو گوشت دید روان و بسیار
بگفت اگر گریه ام دل شکسته
چو زدمه بر او مهر من گام
ز او خالم پر چون دست برداشت
ز نزد یک پدر و درم فکندند
شود دل مبدم خون بر من
ای سلطان مشوقان غیور است
نیخود ابر از انجام و از آغاز
بر غنائی چو سروی سرفراز
زیبائی چو ماهی رخ فروزد
رسد چون خواب و جرح و آ
چو زده را بر آید قالب از نور
در این گفت کای چشم و چراغ
نمیگویم که در چشمت غمزم
چه باشد که گریه می راندازی
نمیاید برین کینه کترینه

که چشم خویش را در گریه میغم
چو آتش که فکند در میان تاب
که از آب فکشی آتش بجایم
شد از لب بچو چشم خود که با
که بود عشق کس بر من خسته
بدزدی در جهانم ساخت نام
نهال کین من جان نشان گشت
بجاک مصر مجورم فکندند
که تا خستت چه آرد بر من
بشکرت ملک معشوقین دست
درین منسوب کسی ابا خود ابا
چو سایه بر پایش پست سازد
ز برق غیرتش خرم لبوز
بسوی مغربش سازد و گوسار
که هیچ محاشش از او بخور
فروغ تو زمره داده فراغ
کینان ترا کتر کسیرم
ز بند خفتش کز دوساری
بجز شوق درون سوزینه

در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است

کردن پوست
او را

در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است

در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است

کردن پوست
او را

در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است

در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است
در این خطای است

چو یوسف است این سخن بشنید ز گشت
چو هیچ از مصداقی در مرقوم
مرا چون آرزو خدایگار است
ولی که به تملای دوست باشد
رفقای خود بازو در رفقای
از آن یوسف همید و این سخن
ز صحبت دشت بهیم فتنه شود
خوش آن بنیه که از آتش گریزد

که ای جان دولت با مهر من
مزن دم جز بوفت تا ز بیم
خلاف آن در بیم دوستدار
مراد او رضای دوست باشد
نمود روی رضا بر خاک پیش
که تا در خست از صحبت بد باد
بخدشت خودست تا که بدانه شود
چو نوازند که با آتش ستیز و

فرستادن اینجا یستعجابی است و همیانشان را

چون پیرای پان این حکایت
که چون یوسف زلبهای شکر خا
ز لکینا دشت باغی وه چ با
اگر دشن اب گل سوز کشید
در حاشا نش کشید شاخ در شاخ
چارش اقدم برد این سبز
نشسته گل ز غنچه در عمارای
چمن نارنج بن محن میدان
دران میدان که خالی بود و

چنین کرد از کمن سیران بیت
نشان از این تار و شکر بر زلف
کرد بر دال بر م بر بود و
بجل سوری ز طرافش میزد
ببگ آغوشی هم نیک گستاخ
لحائل و ستمادر کردن سهر
بفرشتن بار وین در حید واری
بگفت نارنج و بنفشه گوی چو جان
رلوده از همه گوی لسان

۱۲۱
له قیام ازین چنان جا بود
ازان چنانجا بآستان چو رفتی
تختیست ازین برافزونی
ایمان است که در این سبزه
دور از دوزخ و ناله گریه
چون در آن کوه پنهانی

وہی ہے جس نے ان کو اپنا گھر بنا لیا ہے۔

من لیجی ایچ

بسم الله الرحمن الرحيم

وہی ہے جس نے ان کو پتہ دیا کہ ان کے پاس کیا ہے۔

مجلس ۱۰۰

نقدور کرده با خود هر که دید
زینجا به تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از
پرستاران آن ماه فلک مهید
میان آن و خوشی و فراخت
بترک صحبتش گفتن ضاد
بگل مرغ چمن زرد است
چو باشد باغ وستان چشایون
صد از زیبا کثیران سخن به
چو شمع و ناز قائم ساخت استخا
بگفتش گای سمن پالیت
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی گام برد
بر آن کامی که ایام جوانی
کثیران را وصیت کرد بسیار
بجان خدمت یوسف بکشید
بهر حاجی طلب اردبازید
بهر حکم بر اندشاد بشید
ولی از هر که گرد و بهره برد

که بی بندست پیوند آورده
چو کردی جانب آن و تنگ
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
وزان یک شیر نوشید و زان
برای همچو یوسف نیک گشت
بخدمت سوسان بخش فرست
که خوش ماضی و نیکو باغبانی
نشاید باغبان جز جو و زبون
همه دوشیزه و پاکیزه که هر
پی خدمت لازم ساخت استخا
تتبع زمین تیان کرد و مصلحت
وزیر معنی بنایت تلخ کام
ز وصل هر که خواهی گام برد
بود وقت نشاط و کامرانی
که ای نوشین لبان هزار نه
و گر زهر اید از دستش بنوشید
بجای بازی برای او بنازید
ببر حکم او منتقاد بشید
مرا باید یکت راول خبر وار

نقدور کرده با خود هر که دید
زینجا به تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از
پرستاران آن ماه فلک مهید
میان آن و خوشی و فراخت
بترک صحبتش گفتن ضاد
بگل مرغ چمن زرد است
چو باشد باغ وستان چشایون
صد از زیبا کثیران سخن به
چو شمع و ناز قائم ساخت استخا
بگفتش گای سمن پالیت
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی گام برد
بر آن کامی که ایام جوانی
کثیران را وصیت کرد بسیار
بجان خدمت یوسف بکشید
بهر حاجی طلب اردبازید
بهر حکم بر اندشاد بشید
ولی از هر که گرد و بهره برد

نقدور کرده با خود هر که دید
زینجا به تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از
پرستاران آن ماه فلک مهید
میان آن و خوشی و فراخت
بترک صحبتش گفتن ضاد
بگل مرغ چمن زرد است
چو باشد باغ وستان چشایون
صد از زیبا کثیران سخن به
چو شمع و ناز قائم ساخت استخا
بگفتش گای سمن پالیت
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی گام برد
بر آن کامی که ایام جوانی
کثیران را وصیت کرد بسیار
بجان خدمت یوسف بکشید
بهر حاجی طلب اردبازید
بهر حکم بر اندشاد بشید
ولی از هر که گرد و بهره برد

نقدور کرده با خود هر که دید
زینجا به تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از
پرستاران آن ماه فلک مهید
میان آن و خوشی و فراخت
بترک صحبتش گفتن ضاد
بگل مرغ چمن زرد است
چو باشد باغ وستان چشایون
صد از زیبا کثیران سخن به
چو شمع و ناز قائم ساخت استخا
بگفتش گای سمن پالیت
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی گام برد
بر آن کامی که ایام جوانی
کثیران را وصیت کرد بسیار
بجان خدمت یوسف بکشید
بهر حاجی طلب اردبازید
بهر حکم بر اندشاد بشید
ولی از هر که گرد و بهره برد

نقدور کرده با خود هر که دید
زینجا به تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از
پرستاران آن ماه فلک مهید
میان آن و خوشی و فراخت
بترک صحبتش گفتن ضاد
بگل مرغ چمن زرد است
چو باشد باغ وستان چشایون
صد از زیبا کثیران سخن به
چو شمع و ناز قائم ساخت استخا
بگفتش گای سمن پالیت
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی گام برد
بر آن کامی که ایام جوانی
کثیران را وصیت کرد بسیار
بجان خدمت یوسف بکشید
بهر حاجی طلب اردبازید
بهر حکم بر اندشاد بشید
ولی از هر که گرد و بهره برد

مقامت میکنم چشم جهان بین
 یکی بنمود سر و پریشان پیش
 کجا در مهر عشرت شادوسی
 یکی در زلف مشکین جاذبه گمان
 بروی من می از بوسه کشا
 یکی بر پشت دست نازنین
 که نفع چشم بر از ان شامل
 یکی گزیده میان مود که کرد
 که گرن دست یعنی بر میام
 بدنیسان هر یکی از ان مهر و
 ولی بود از خوبی تازه بانه
 بی بود و نیکو کرد و دست
 ولی یوسف جز این نمی بخور
 ایشان هر گنجت از راه گنجت
 نخستین گنجت باغی پاکیزان
 درین غرت و خواری میوید
 ازین عالم برون بار خدایت
 کل از نعم رحمت شستست
 که تا از ان انیر خیر و نهاله

بیا نشین چشم مردم آیین
 که این سر و شست با با هم آیین
 اگر زین سر و ساز آزادوسی
 که هستم بی سوز و حاحه مانده
 کنس چون حلقه امه برین در
 سبالا از در ساید سستین
 بگردن و سنت من ایت حامل
 بر مود آیش من موی و گر کرد
 که بر لبها از دست تو با هم
 زیوسف و من از این و چون
 و از ان شست گیاه از او
 بصورتت بپوشیت پیر
 که کرد و راه شان در بندگی
 بی رفعت شک سراسر تقین
 چشم مردم عالم بخیران
 بخیر آیین و در این
 که ره گم کرد و گمان بر این
 زودا نمی رود ان کل
 در این سست با ان و سالی

بیا نشین چشم مردم آیین
 که این سر و شست با با هم آیین
 اگر زین سر و ساز آزادوسی
 که هستم بی سوز و حاحه مانده
 کنس چون حلقه امه برین در
 سبالا از در ساید سستین
 بگردن و سنت من ایت حامل
 بر مود آیش من موی و گر کرد
 که بر لبها از دست تو با هم
 زیوسف و من از این و چون
 و از ان شست گیاه از او
 بصورتت بپوشیت پیر
 که کرد و راه شان در بندگی
 بی رفعت شک سراسر تقین
 چشم مردم عالم بخیران
 بخیر آیین و در این
 که ره گم کرد و گمان بر این
 زودا نمی رود ان کل
 در این سست با ان و سالی

عص
 کنیزان جمال خود را
 بر لبها

بیا نشین چشم مردم آیین
 که این سر و شست با با هم آیین
 اگر زین سر و ساز آزادوسی
 که هستم بی سوز و حاحه مانده
 کنس چون حلقه امه برین در
 سبالا از در ساید سستین
 بگردن و سنت من ایت حامل
 بر مود آیش من موی و گر کرد
 که بر لبها از دست تو با هم
 زیوسف و من از این و چون
 و از ان شست گیاه از او
 بصورتت بپوشیت پیر
 که کرد و راه شان در بندگی
 بی رفعت شک سراسر تقین
 چشم مردم عالم بخیران
 بخیر آیین و در این
 که ره گم کرد و گمان بر این
 زودا نمی رود ان کل
 در این سست با ان و سالی

بیا نشین چشم مردم آیین
 که این سر و شست با با هم آیین
 اگر زین سر و ساز آزادوسی
 که هستم بی سوز و حاحه مانده
 کنس چون حلقه امه برین در
 سبالا از در ساید سستین
 بگردن و سنت من ایت حامل
 بر مود آیش من موی و گر کرد
 که بر لبها از دست تو با هم
 زیوسف و من از این و چون
 و از ان شست گیاه از او
 بصورتت بپوشیت پیر
 که کرد و راه شان در بندگی
 بی رفعت شک سراسر تقین
 چشم مردم عالم بخیران
 بخیر آیین و در این
 که ره گم کرد و گمان بر این
 زودا نمی رود ان کل
 در این سست با ان و سالی

زلف زلفت کای داد چه گویم
 نسا زود دید هر که سوسن باز
 اگر که گریه کردم از دورم نه بیند
 چو شمع بر نور دیده که گرفتارم
 اگر کردی بسوی من نگاه ای
 نغمه من در دل او جا گرفته
 نه تنها آنم ز نیلای اوست
 اگر آن را بر پا پر و ام کردی
 جوابش داد دیگر باره وایه
 مراد خاطر افتاد دست کزنی
 بولی دیتی میسر گردان کای
 بسا زو چون ارم دلکش سپید
 مونس مونس از بطن مهر کوش
 چو یوست کیزان درونی نشیند
 بجنبه در دلش مهر جرات
 زهر سوچ نکه خنجر مهر بانی
 چو بشنید این حکایت از دایه
 بدان دست تفرق داد وایه

که از یوسف چه می آید بروید
 چه سان جلوه گری بایستی کند
 و گر خور بر زمین نورم نه بین
 بچشم تنگ او شکل درایم
 بحال من رسیدی گاه کای
 غم او کی چنین بالا گرفته
 بلای من زنی پردانی اوست
 کجا زنگو نه پادام کردی
 که ای خور از جالت برویایه
 که آن کاری دلت گیر دتر
 که سیم آری با شتر زبخر وای
 بگویم تا در و صورت کشانی
 کش شکل تو با یوسف هم آتش
 در آغوش خودت هر جا بیند
 شود از جان طلبگار و صفت
 بر آید کار ما و انسان که دانی
 بهر چه از زو سیمش بودایه
 بدان سیرایه کرد آبا وایه

عجارت کردن این خانه را که در می تصویر حضرت یوسف علیا

خانه با تصویر یوسف
 خورشید

در این تصویر حضرت یوسف علیا را در حالتی که در میان
 دو دیو و دو دیوچه ایستاده و در دست راست او یک
 گوسفند و در دست چپ او یک گاو ایستاده است. در
 بالای تصویر یک کلاه و یک شمشیر قرار دارد. در
 پایین تصویر یک کلاه و یک شمشیر قرار دارد. در
 چپ تصویر یک کلاه و یک شمشیر قرار دارد. در
 راست تصویر یک کلاه و یک شمشیر قرار دارد.

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 13.

<p>چون شد بر عمارت ایتاخ بهر انگشت پیش منبرش قوا من در صدر راز نهان نودوی کار پرگار را بداشت ز تشکیات حق اقلیدس بر این بر و آن کار بی سطرش می است بر ایوان حل بستن ترنس ز پشت نام شتی نوم ترنسک هزاران طرح زیبا سازد نودوی جودیک وی این شتی از خانه لوح زشتی آرا ز شتی از دانی زنده شتی سبک سبک گران از جی پیر در اندر خود و سرانی کرد یاد نوشی خار بایش کج آری نوشی از جی پیر عیاد چه بیست و یک تیش زبانه ستالیت در دنیای خنک که بهر تشنه در می بود آن کم</p>	<p>پیش گویند عماران این کونخ بیست آید و شاد و منبرش بر شمشیر سی کار آزار چو از پرگار بودی خلیش ز تشکیات محبتی سخت آرا چه بهر خط و لبش سرزدی خوا بچستی بر شتی طابق اس چو سوی تیش کردی شتی بهر آجی چو فکر آغاز کرد عمارت جهانی بی سرودن پیش کونخ چون وی آرا به تشنه پیر از جی پیر بسنگ از صورت دوشی بسنگ از زمین دست آرا صد شتی صد شتی بهر شتی بهر شتی در آن در جی پیر مرتب هر یک از این در سنگ بهر شتی بهر شتی</p>	<p>Handwritten marginal notes on the right side of the main text block.</p>
--	---	---

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

مرشح چل ستون از بر ز فرخت
 بیاختی بر ستونی ساخت از زر
 ز نادر و سان ندین صحن او پر
 میان آن درختی سر کشیده
 چشم خام بودش از نرساق
 بهر شاخ ز صفت بود طیار
 بنام ای ز درختی سبزه خرم
 همه مرغان را و با مردان رام
 در آن خانه مصور ساخت هر جان
 بهم بسته چون معشوق عاشق
 بیاخت این لب آن بوسه او
 اگر تبارگی آبخا گشته
 هانا بود مستق او سپهر
 عجب با هم مهری چون یک
 بنودی در نظر بر روی دیوار
 بهر گل گلینش میش یاکم
 ز فرشتش بود هر جای شکفته
 در آن خانه نبود انصاف جان
 بهر سو دیده و ر دیده کشوی

ز خوش طیر زیبا شکست
 غزالی ناف او بر شک از زر
 با بهامی مصر در تخت
 که شلش چشم تا در بین ندید
 ز زر خنانش از فیروزه اوداق
 ز نور بال مرغ و غل منقار
 نازیده هرگز از باو خزان غم
 یک جا کرد و صبح و شام آرام
 مثال یوسف و شکل زینا
 ز مهر جان دل با هم موافق
 یکتا آن میان این کشاوه
 ز خست در دشت آب گشته
 بر و تابنده هر جامه و مهر
 ز چاک یک گریان بر زده
 چو در فصل بهار آن تازه گلزار
 و شاخ تازه گل چیده با هم
 دو گل با هم بهر دانه خست
 می زان دو دل رام و دل لای
 ز اول صورت ایشان نمود

این شعر در وصف یک صحنه از طبیعت است که در آن یک مرغ (طیور) در یک درخت (صحن) نشسته و با یک انسان (نادر و سان) در یک صحنه (صحن) قرار دارد. در این صحنه، مرغ و انسان با هم در یک صحنه قرار دارند و با هم در یک صحنه قرار دارند. در این صحنه، مرغ و انسان با هم در یک صحنه قرار دارند و با هم در یک صحنه قرار دارند.

خانه با تصویر یوسف و زینا

۱۲۸
 این کتاب در سال ۱۲۸۸
 در شهر تهران
 در روز ۱۲۸۸
 در ماه ۱۲۸۸
 در سال ۱۲۸۸

<p> چو شد خواجه بدین نهال و رشت میسای بهر نوبت که آن تنجانه را وید بلی عاشق چو بیند روی جانان از آن جرون آتش آید باز که زود </p>	<p> میوه سست شد فروزان شوق و لیلا در و مهر و کز آن کوچه بخت بسید شد در آتش شمع شوق و خواست اسیر میانه بی اندازد گرد و </p>
---	---

[illegible][illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در این کتاب که در این شهر کاشان
در این شهر کاشان در این شهر کاشان
در این شهر کاشان در این شهر کاشان
در این شهر کاشان در این شهر کاشان

بیا تا حق شناس باشم امروز
کنون قانون است گنیم ساز
بپیرنگ مشک منسون که خدایان بود
ز زینتی چو داد آندیم که آتش
چو شد در بسته از لب بهر کشاد
خستین گفت کامی مقصود و جاد
خیال خود بخواب من نمودی
ز سودای خودم دیوانه کردی
نظر بکشاده در نظرت آرد تو
ندیدم چاره آوارگیس
کنون که دیدن تو می تشاوم
زیر وونی که ز روی من کن
جوابش آید یوسف سر فکن
مرا از بند غم آزاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک
کجا این پنبه با آتش بر لید
ز لایح آن نشن خبر باد شمر و
بر و قفل دگر محکم فرو بست

دانی در پست باشم امروز
که تابا شد جهان گونیا از آن گن
با دل خایه از آن منتش درون برد
بقفل آهین کرد استوارش
ز دل آید درون خود درون او
که جان اخبر تو مقصود می نم
بطنی خواب به چشم بودی
بندهای خودم بهیانه کردی
بدین کشور شدم آوار تو
کشیدم در غمت بیچارگیس
زیر وونی تو بس نام ارم
ز روی مهر بانی یک سخن کن
که ای همچون منت صده بند
آزادی دلم را شاد گردان
پس این پرده بهر با تو باشم
تو باد صحرای من نغمه مشک
چنان این نغمه با صحرایم
سخن گوین بدگر خایه آتش
دل یوسف از آن ناز و نه

خواندن
در این شهر کاشان
در این شهر کاشان

در این شهر کاشان
در این شهر کاشان
در این شهر کاشان
در این شهر کاشان

142

5

1944

ॐ

15

2

5

11

1

1992

نظر کاو خود از مباحی در کرد
 به خست و نگار خسار یزد
 بسقت اندر تاشا تکیان کرد
 نظر پاکشاد بر روی زلف
 که تاب بروئی آن بند و خورشید
 رچشم و دل بخوبی بارش
 یوصل آغوش منور او و کن
 منم کشید تو جان با و دل
 که باشد کشته حیا تشنه آب
 ز شوق بیخورد و خواب بود
 چینه نم بخورد و خواب گذار
 که باشد بر خاوندان آید
 یاین خوبی که در عافیت است
 که دایره را بر سر برینست
 بر سر و خورق قماری که دایره
 بقراب گشت دگیو تو
 بدید یاپوش سر و جامه است
 با آن سر که میخوای و نشن
 بشیرین چند است از خجسته

از آن صورت کوان من نشان کرد
 اگر نگردد او گردیوار را دیده
 رخ خود در خدای کسان کرد
 فرودش میل از ان سحر لیا
 ز لیا از ان نظر شد تازه ایست
 با او و ناله خدایه در آید
 که لشی خود کام کام من بکن
 بنم شد تو آب زندگانی
 چنانم از تو دورای گنج نایاب
 ز داغست سالوادرتاب بوم
 مرازمین بیشتر در تاب بگذا
 بسحق آن خدای بر تو میگذد
 با حسن جهانگیری که درو
 باین فکر که ما با اینیت
 با بر خوی که ما از اینی که درای
 بحسرت کسان از بر و تو
 سبحا و در کس مرمز نیست
 با آن خدای که میگوئی میش
 بشکستن نتواند بر تو خدای

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بجایان دادن چو مرز از گنج
 ز این گفت کامی شاد جوان
 و گشت تیر محنت را نشاند
 بهمان کج روی و حیل سادست
 معاذ الله که راه کج رو من
 عجب بیلاقم آرام من
 بگشتن گفتن آید روز من سر
 زبان در بند دیگرین خرافات
 مراد خشک فی آتش قنات
 مر آیین دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو در دم هست
 ز اینجا چون پایان بر این
 ز اینجا گفت کامی غری عباد
 مژن بر روی کارم دست در
 بعشرت دستم اندر گردن آویز
 نیاری دست اگر در گردن
 کشم خنجر چو سوس بر تن خوش
 ستم بر تن جان داغ جلدی
 غریم پیش تو چون کشته یابد

در آفرینش کجاست شوت
 که تم بابت میسر و بهم تخت
 و بس کاری بهمان بر بهانه
 بهمان بی لطفی رست باز است
 ز تو این حیل دیگر نشنوم من
 اگر خواهی و گردن کام من ده
 گشت از تو مراد من نیست
 بجنبش جاک فی التا خیر کفات
 ترا با آتش من خوش قنات
 چو در حشمت نکرد این دور
 بسیار آتش من یکدم ربه
 قلل کرد و یوسف دیگر آفتاب
 که بردی از سخن و قلم نجات
 که خواهم کشتن از دست تو خود
 و گردن بر مش از خنجر تیر
 شود و خون منست جاری گردن
 چو گل در خون کشم بر این
 ز حجت گفتت یا هم بر تانی
 بی کشتن عنان سوی تو باید

بجایان دادن چو مرز از گنج
 ز این گفت کامی شاد جوان
 و گشت تیر محنت را نشاند
 بهمان کج روی و حیل سادست
 معاذ الله که راه کج رو من
 عجب بیلاقم آرام من
 بگشتن گفتن آید روز من سر
 زبان در بند دیگرین خرافات
 مراد خشک فی آتش قنات
 مر آیین دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو در دم هست
 ز اینجا چون پایان بر این
 ز اینجا گفت کامی غری عباد
 مژن بر روی کارم دست در
 بعشرت دستم اندر گردن آویز
 نیاری دست اگر در گردن
 کشم خنجر چو سوس بر تن خوش
 ستم بر تن جان داغ جلدی
 غریم پیش تو چون کشته یابد

بجایان دادن چو مرز از گنج
 ز این گفت کامی شاد جوان
 و گشت تیر محنت را نشاند
 بهمان کج روی و حیل سادست
 معاذ الله که راه کج رو من
 عجب بیلاقم آرام من
 بگشتن گفتن آید روز من سر
 زبان در بند دیگرین خرافات
 مراد خشک فی آتش قنات
 مر آیین دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو در دم هست
 ز اینجا چون پایان بر این
 ز اینجا گفت کامی غری عباد
 مژن بر روی کارم دست در
 بعشرت دستم اندر گردن آویز
 نیاری دست اگر در گردن
 کشم خنجر چو سوس بر تن خوش
 ستم بر تن جان داغ جلدی
 غریم پیش تو چون کشته یابد

مقصود
 خواستن ز اینجا از یوسف
 ز اینجا از یوسف

بجایان دادن چو مرز از گنج
 ز این گفت کامی شاد جوان
 و گشت تیر محنت را نشاند
 بهمان کج روی و حیل سادست
 معاذ الله که راه کج رو من
 عجب بیلاقم آرام من
 بگشتن گفتن آید روز من سر
 زبان در بند دیگرین خرافات
 مراد خشک فی آتش قنات
 مر آیین دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو در دم هست
 ز اینجا چون پایان بر این
 ز اینجا گفت کامی غری عباد
 مژن بر روی کارم دست در
 بعشرت دستم اندر گردن آویز
 نیاری دست اگر در گردن
 کشم خنجر چو سوس بر تن خوش
 ستم بر تن جان داغ جلدی
 غریم پیش تو چون کشته یابد

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الجعفی

بهر ساعت قیام پیش اویم
 درون پرده کردم جایگاهش
 بر من که بین بیدینی زبید
 دیو پوستان این سخن بشنید و باز
 آید چشم مردم دکان بشدم
 من از بینای دانا چون تو کنم
 بگفت این زن میان کار بر رخت
 آتش کرد از دوش باخ لایق دو
 چو گشت اندر رویدن گامش
 بهر در کاردی بی در کشاید
 اشارت کردش گویا بخت
 ز لیا چون بد از عجب حبت
 بی باز آمدن آن کشیدش
 بر تون وقت از کشت آن عمر سید
 ز لیا از آن عمر است جا ز دیار
 خروشی از دل نثار بر دست
 که او میل از بی اقیای بخت
 دروغ آن صید کرد و امرو
 عزیت کرد و ز می خنک بوسه

طاعت نهاد پیش اویم
 که تا بود بسوی من گماش
 درین کارم کمی نمی نید
 کزین نیاز اندم نیست یکد
 وزین نازندگان خاطر از م
 رفتیدم توانا چون تو سرم
 دوزان خوش خواب که بیدار بر خا
 ر نازان گزاشیدین شمع کاف
 کشاد از هر درسی راه گزیش
 پریدی قفل جانی برده جائ
 کلیدی بود بهر شرح درشت
 بوی در آفرین گاه پیوست
 ز بسوی پشت پیر می دیدش
 بسان غنچه سیر این دریده
 چو سایه خویش از انجست خاک
 ز ناسادی خود فریاد بر دست
 که برد از خانه ام آن نازنین
 دروغ آن شهید کرد کامم بر د
 که بهر خود کند تحصیل قوسه

خواستن لیا از بخت
 خا

درون پرده کردم جایگاهش
 بهر ساعت قیام پیش اویم
 دیو پوستان این سخن بشنید و باز
 آید چشم مردم دکان بشدم
 من از بینای دانا چون تو کنم
 بگفت این زن میان کار بر رخت
 آتش کرد از دوش باخ لایق دو
 چو گشت اندر رویدن گامش
 بهر در کاردی بی در کشاید
 اشارت کردش گویا بخت
 ز لیا چون بد از عجب حبت
 بی باز آمدن آن کشیدش
 بر تون وقت از کشت آن عمر سید
 ز لیا از آن عمر است جا ز دیار
 خروشی از دل نثار بر دست
 که او میل از بی اقیای بخت
 دروغ آن صید کرد و امرو
 عزیت کرد و ز می خنک بوسه

درون پرده کردم جایگاهش
 بهر ساعت قیام پیش اویم
 دیو پوستان این سخن بشنید و باز
 آید چشم مردم دکان بشدم
 من از بینای دانا چون تو کنم
 بگفت این زن میان کار بر رخت
 آتش کرد از دوش باخ لایق دو
 چو گشت اندر رویدن گامش
 بهر در کاردی بی در کشاید
 اشارت کردش گویا بخت
 ز لیا چون بد از عجب حبت
 بی باز آمدن آن کشیدش
 بر تون وقت از کشت آن عمر سید
 ز لیا از آن عمر است جا ز دیار
 خروشی از دل نثار بر دست
 که او میل از بی اقیای بخت
 دروغ آن صید کرد و امرو
 عزیت کرد و ز می خنک بوسه

طاعت نهاد پیش اویم
 که تا بود بسوی من گماش
 درین کارم کمی نمی نید
 کزین نیاز اندم نیست یکد
 وزین نازندگان خاطر از م
 رفتیدم توانا چون تو سرم
 دوزان خوش خواب که بیدار بر خا
 ر نازان گزاشیدین شمع کاف
 کشاد از هر درسی راه گزیش
 پریدی قفل جانی برده جائ
 کلیدی بود بهر شرح درشت
 بوی در آفرین گاه پیوست
 ز بسوی پشت پیر می دیدش
 بسان غنچه سیر این دریده
 چو سایه خویش از انجست خاک
 ز ناسادی خود فریاد بر دست
 که برد از خانه ام آن نازنین
 دروغ آن شهید کرد کامم بر د
 که بهر خود کند تحصیل قوسه

درون پرده کردم جایگاهش
 بهر ساعت قیام پیش اویم
 دیو پوستان این سخن بشنید و باز
 آید چشم مردم دکان بشدم
 من از بینای دانا چون تو کنم
 بگفت این زن میان کار بر رخت
 آتش کرد از دوش باخ لایق دو
 چو گشت اندر رویدن گامش
 بهر در کاردی بی در کشاید
 اشارت کردش گویا بخت
 ز لیا چون بد از عجب حبت
 بی باز آمدن آن کشیدش
 بر تون وقت از کشت آن عمر سید
 ز لیا از آن عمر است جا ز دیار
 خروشی از دل نثار بر دست
 که او میل از بی اقیای بخت
 دروغ آن صید کرد و امرو
 عزیت کرد و ز می خنک بوسه

بای فانی خورشید را در کوه خورشید
 بیدار کن ای خورشید که در کوه خورشید
 بیدار کن ای خورشید که در کوه خورشید
 بیدار کن ای خورشید که در کوه خورشید

بجا می دید شهبانی نشست بگرد او تنیدن کرد و نماز زمانی کار و پر کار او کرد چو آن شهباز کرد از وی کناره سینه کن شکست پندار و رنجور رگ جام گشت همچو تارکش گشته تار و ماز و مکر کار و بار	در قید دست شهبان باز نشست که بنده پرو باش از پر و از لعاب خود همه در کار او کرد نهانش خیره تاریک پست باز قناده از مراد خوشش بود گشته مرغ امیدی شکارش بدست نیت جز بسته تار
---	---

در کوه خورشید
 در کوه خورشید
 در کوه خورشید
 در کوه خورشید

در قفس غریب یوسف برین کجای
 در قفس غریب یوسف برین کجای

چنین نهانیش این فسانه برون خانه پیش از غریبش چو در حالش غریبش شکلی دید در آتش و آواز حسن او باز غریبش هست بکفایت از مهر چو با هم دیدشان با خوشین گفت بجا آن گمان آواز بهشت که ای میزان دل از این است که خورشید بی اینش کار کرد غریبش و او جیت کای بریزد	که چون یوسف برون کجای که روی از خواص خانه میرش در آن ششکلی حالش سپید تخی از تهت انشای کن آن درون بروش مسوی کن بچهر که یوسف با غریب احوال مرگفت نقاب از چهره آن از بر داشت که با اهلش نه برکشش غایت درین پرده نیانت پیشگی کرد که گردان کن نهاده است بر
--	--

در کوه خورشید
 در کوه خورشید
 در کوه خورشید
 در کوه خورشید

در کوه خورشید
 در کوه خورشید

در کوه خورشید
 در کوه خورشید
 در کوه خورشید
 در کوه خورشید

بلست این بنده جبری که از غایت
 و بین خلوت بهت خفته بودم
 چو دروان بر سر بالینم آمد
 خیالش آنکه من از روی آگاه
 با زن باغبان ناگشته محتاج
 چو دست از پیش آن ناخوید
 من از غیب گران بیدارم
 هر اسان گشته از بیداری من
 رخ از شرمندگی سوی در آور
 شتابان از قضای او دریم
 اگر تمام منش است چالاک
 کشاده چاک بر این دستان
 اکنون آن که چون ناپیدا
 و یا خود بر تن اندام پاکش
 پسندی بر و این رخ گران
 غم از او چو بشنید این سخن را
 دلش گشت از طرلق تهافت
 بیوسف گفت چو گشته که هیچ
 بفرزندم که بدم بعد از دست

بفرزندم شد از لطفت سوزان
 درون از گرد و غبار زفته بودم
 بقصد خرمی نسیم آمد
 بخرم که ستانم آورد راه
 بر دشنیل بغارت کل تاج
 که بکشاید رخج وصل من بند
 ز جام بخوری بشمار گشتم
 گریزان شد ز خدنگاری من
 بروی من بخت در بر آورد
 بروی نهاده پاد روی سیم
 چو کل افتاد در پیر این شاک
 کند قبول مرا روشن بستان
 کنی یک چند مجبوش برین
 نمی دردی که سازد در کاش
 که گرد و جبر ته مرد گران
 نه بر جاوید دیگر خوشی من را
 زبان اساخت شمشیر است
 بی رخ تو شد خالی دو صبح
 ز شمت ساختم عالی سرگشت

بفرزندم شد از لطفت سوزان
 درون از گرد و غبار زفته بودم
 بقصد خرمی نسیم آمد
 بخرم که ستانم آورد راه
 بر دشنیل بغارت کل تاج
 که بکشاید رخج وصل من بند
 ز جام بخوری بشمار گشتم
 گریزان شد ز خدنگاری من
 بروی من بخت در بر آورد
 بروی نهاده پاد روی سیم
 چو کل افتاد در پیر این شاک
 کند قبول مرا روشن بستان
 کنی یک چند مجبوش برین
 نمی دردی که سازد در کاش
 که گرد و جبر ته مرد گران
 نه بر جاوید دیگر خوشی من را
 زبان اساخت شمشیر است
 بی رخ تو شد خالی دو صبح
 ز شمت ساختم عالی سرگشت

باسو نهایی شیرین از هم بر
قفسای حاجت دخواست ازین
گره زان سرسوی درد وید
گرفت اینک قفسای انهم
مرآبادی خرابی گاهی نبود
گرفت بود قبولین میگیا
زینجا چون شنید این ماجرا
وزان پس رخ رد سوگند آن
اقبال عزیز و عزو جاش
بلی چون افتادند دعوی بند
کنند بگند بسیار آشکاره
پیران سوگند آب پیرکان
چرخ کذب کافور و دشمن
ازان و غن چرخش گرفتار
غزبان گریه و سوگند چون
بسرنگی اشارت کرد از در
برخ غم بر که جان آخر شد
برندانش که محبوس چند

بهرای دران ملوگم بر
سکون غایت بریتا ازین
بصد در ماندگی آجاریم
دید از سوی پس پیرانم
برونین کار بازاری نبود
بکن بیم اندر اینک هر چه خوا
بپاکی یاد کرد و اول خدا را
بفرق شاه منشر تاج و تهن
که دولت ساخت از خاصان
گواهی گواهیان چیت سوگند
دروغ اندیشی سوگند خواهد
کیوست از خشت این چرخ
بجز اشک و غش نیست غن
یک ساعت جهانی را بسوزد
بساط رست مینی در نور دید
زنده جان پوست زخمه چون
ز لوش آیت رحمت تر شد
که کرد و آشکار این سرنه

بزمندان کشیدن بر دستهای گواهی وادون

مقدم
در این کتاب
بسیار از
شعرهای
مختلف
درج شده
است
و این
کتاب
برای
محبوبان
شعر
نویس
است

در این کتاب
بسیار از
شعرهای
مختلف
درج شده
است
و این
کتاب
برای
محبوبان
شعر
نویس
است

کتابخانه
مطهر
مطهر
مطهر

در این کتاب
بسیار از
شعرهای
مختلف
درج شده
است
و این
کتاب
برای
محبوبان
شعر
نویس
است

در این کتاب
بسیار از
شعرهای
مختلف
درج شده
است
و این
کتاب
برای
محبوبان
شعر
نویس
است

و این است که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

قدیم از راه عمارتی بدره	که باشد پرده پوشش پرده
غریز این گفت میرن شد رخا	نحو شخوی سمر شد در زمانه
شکل دلکش است ماه بیند	نکو خونی خوش است ماه چندین
خود را ازین خوش شخوی کشد با	ز خوش شخوی بید خونی رسد کا
مکن در کار زن چند ان صبور	که افتد رخنه در سب غیور

زبان طبعه کشاوینان بر سر زلیخا درباره عشق یوسف

نسا زد عشق را کج ملامت	خوشا سوانی کوی ملامت
خو عشق از ملامت تازه کرد	وزین خوفا بلند آواره کرد
ملامت شعله بازار عشق است	ملامت میقل ننگار عشق است
ملا شمای عشق از هر کانه	بود کابل تنان با تازانان
چو باشد مرکب هر و گران خیز	شود زنان تازانان سیر او تیز
زلیخا را چو شکفت این گل از	جهانی شد بطبعش طبل آواز
زنان مصر زنان آگاه گشتند	ملامت احوالت گاه گشتند
به نیک بدش در پی قناد	زبان سز نش بر روی کشاو
که قانع شد در هر شک و گناه	ولش مفتون عبرانی شد
چنان در مغزش چو گرفت	که دست از دین و دینش گرفت
عجب گریه پیش آمد او را	که رو بر بنده خویش آمد او را
خجسته کان غلام از وی تصور	ز دستان می هم ازیش و دست

و این است که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

و این است که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

و این است که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

بگنجی میکند با او گنجی
 بهر جان و داین لستند
 بهر جان آن کشد بر خور
 ز هر گم کان بگردان خند
 بهمان پیش چشم او نکوست
 گران دلبر گویا باشته
 ره ناکامی ماکم گرفته
 بمقبولی کسی دسترس نیست
 بسازی باج و سیکو شائل
 بسایلی و شی شیرین کرشم
 ز لچا چون شنید این استا
 روان فرمود جشنی ساز کرد
 چه جشنی بزمگاه خسروان
 ز شهنشاهی رنگارنگ صافی
 بلورین جامه البریز کرد
 ز زرین آن زمینش مطبخ نور
 بطعم و بو خوشان کانه دوان
 در و از خور و نه با هر چه خوا
 بی خلوتش آوده نیکوان ام

این
 بیت
 در
 قصه
 است

ز گامی میزند با او براسه
 بهر جان ایستد رفتن کد ساز
 ز ندان این از تره بر دیده سار
 هر آن در کو کشاید این بند
 از آن و خا طرش اسل و ست
 ز ما دیگر کجا تنها نشسته
 بما هم کام دایم هم گرفت
 قبول خاطر اندر دست گشت
 که سوش طبع مردم میل
 که ریز خون دلها چشمه
 فضیحت خودستان آستان
 زمان مصر را آواز کرد
 هزار شبنم از نو نعت در میان
 چون نور از عکس ظلمات گانی
 بهار الور و عطر امیز کرده
 ز سیدین کاسها بر جی پراخت
 طعاش قوت چیم و قوت جان
 ز مرغ آورده حاضر تابای
 ز لب شکوه دندان مغرور ام

این
 بیت
 در
 قصه
 است

زمان مصر
 مصر بر لچا

این
 بیت
 در
 قصه
 است

[illegible]

برایتی فرستاد و چون می آمد
 در آن زمان بیوه ای شکوه
 چو شسته که مجو کوزه را زان
 فکر و بسج نمود بین تصور
 ز ناز و میوه باستانه قریب
 روان هر سو که روان خدا
 بر پیر و میان مصری خط
 زهر خوانی مییاست خور
 چو خوان بر داشتند پیش
 نواد از طبع حیات سانه
 یک کت کرد لکی و کجا بود
 تیرجی زان و مصری فاق
 برایشان گشت پس زان
 چرا و اینده نسان تلخ کام
 اکبر و اینده زان بر نماند
 اجازت کرد و آن مرد بر نشان
 چه گشته که بر گشت
 زنده تا مردن آید خندان

[illegible]

که ما از میان دل شتاق داریم
 تیرگی که تو اکنون برکت هست
 بر این بلی خشن نگو نیاید
 زینجا دایه را سویش فرستاد
 برون نه پاک در پای تو انتم
 بود غمناخه دل تکیه گاهت
 بقول دایه یوسف بر نیاید
 بیای خود زینجا سوای او شد
 بزاری گفت کای نور و دود
 ز خود کردی سخت امیدوارم
 شدم رسوایان مردم از تو
 گرفته ام اینک در چشم تو خوارم
 بده از نواری بلی اعتباری
 دل ریشم نمک خواب لب تبت
 در و در و فاداریم شکا
 شت از انفا سال منوگر گرم
 بی زمین او چون باد بزیست
 فرود او سخت گیسوی منم
 تو پنداری که بود از مشک بار

بش نلایده از عساق داریم
 پی صفر ایان اروی صفر
 نه بر د کس تا او نیاید
 که بگه رسوی مای سر و آزا
 پیش مت در عنای تو فاقم
 بیامایده گرد و فرش بست
 چو گل افسون او خوش بر نیاید
 دران کاشانه بزم الوی او شد
 تنهای دل محنت رسید
 بنومیدی قضا و آخر قرارم
 فتادم بزبان مردم از تو
 بنزدیک تو بس نبی اعتبارم
 ز خاتمان مصرم شیر مسای
 نمکیزی بران کار بست
 نمک میدار حق این نمک را
 دل یوسف بدیر و این نم
 چو سر و از لاله بنفش بیار
 پیش مده اش چون عنبر تر
 کشیده خوشی او بر سینه قرار

بش نلایده از عساق داریم
 پی صفر ایان اروی صفر
 نه بر د کس تا او نیاید
 که بگه رسوی مای سر و آزا
 پیش مت در عنای تو فاقم
 بیامایده گرد و فرش بست
 چو گل افسون او خوش بر نیاید
 دران کاشانه بزم الوی او شد
 تنهای دل محنت رسید
 بنومیدی قضا و آخر قرارم
 فتادم بزبان مردم از تو
 بنزدیک تو بس نبی اعتبارم
 ز خاتمان مصرم شیر مسای
 نمکیزی بران کار بست
 نمک میدار حق این نمک را
 دل یوسف بدیر و این نم
 چو سر و از لاله بنفش بیار
 پیش مده اش چون عنبر تر
 کشیده خوشی او بر سینه قرار

از زمان مصر زینجا دار
 عشق یوسف

بش نلایده از عساق داریم
 پی صفر ایان اروی صفر
 نه بر د کس تا او نیاید
 که بگه رسوی مای سر و آزا
 پیش مت در عنای تو فاقم
 بیامایده گرد و فرش بست
 چو گل افسون او خوش بر نیاید
 دران کاشانه بزم الوی او شد
 تنهای دل محنت رسید
 بنومیدی قضا و آخر قرارم
 فتادم بزبان مردم از تو
 بنزدیک تو بس نبی اعتبارم
 ز خاتمان مصرم شیر مسای
 نمکیزی بران کار بست
 نمک میدار حق این نمک را
 دل یوسف بدیر و این نم
 چو سر و از لاله بنفش بیار
 پیش مده اش چون عنبر تر
 کشیده خوشی او بر سینه قرار

بش نلایده از عساق داریم
 پی صفر ایان اروی صفر
 نه بر د کس تا او نیاید
 که بگه رسوی مای سر و آزا
 پیش مت در عنای تو فاقم
 بیامایده گرد و فرش بست
 چو گل افسون او خوش بر نیاید
 دران کاشانه بزم الوی او شد
 تنهای دل محنت رسید
 بنومیدی قضا و آخر قرارم
 فتادم بزبان مردم از تو
 بنزدیک تو بس نبی اعتبارم
 ز خاتمان مصرم شیر مسای
 نمکیزی بران کار بست
 نمک میدار حق این نمک را
 دل یوسف بدیر و این نم
 چو سر و از لاله بنفش بیار
 پیش مده اش چون عنبر تر
 کشیده خوشی او بر سینه قرار

کی را جان و شامان بر چاش	کی را دل و جان و دین و خاش
نیا بجز بران بی بهره نشود	کز آن نیا بجز بران بی بهره نشود

معذوره و در آن سر بعد از شش و چال و کور و لیقا

چو کما لار بود جوینده بسیار	فرین گریه بران من خیر یاد
چو کما شوق شود و نشون پای	بود چو شوق عاشق و آفرین
زدم سرش سوختن در دل	چو چینه دیگر می را در قابل
چو شد حال کویست کمال	جمال پس می پشاه جمال
ز لیا ازان سوزی و گرش	بیست میل جاش خست
ببینان گفت پور پورید	ز تیغ مهر او گنبا برید
اگر در شوق او می دیم	بیارید از دلاست گویم
چو یاران از دریای در گند	دین کا هم دو گاهی نماند
چو چاک محبت ساز کرد	نواهی معذرت آخا کرد
که پست خسر قلم چاست	وران آقا چه کم او در است
بدیدیش که آهنگ باشد	که نه بدید که آهنگ باشد
غمش کما یه بخوری تست	جاش حبت معذرتی تست
بزی چرخ کس پیا بامرد	که دیش بیند و شید آمد
شبی عاشق دلاستیت	دین سودا غم است
ناراک که جهان بسیار گریه	ببین شایسته مشتاق گریه

معدوم و در آن سر بعد از شش و چال و کور و لیقا

معدوم و در آن سر بعد از شش و چال و کور و لیقا

معدوم و در آن سر بعد از شش و چال و کور و لیقا

معدوم و در آن سر بعد از شش و چال و کور و لیقا

دل شکیب برت گرم با دل
وزان پس لب سوخت نهاد
باید گفتند کای غم کس
درین میان که گل با خا حینست
درین یاکه نه چرخش صفاست
لکن بایه بلندی مایه خویش
زین خا خاک شد در صفت آباک
چه کم که در دلتوای پاک
بدفع حاجتش حجت را بکن
بی حاجت ترا که حاجتی هست
ماکن شست و حق بدست گوشت
نیاز از نظر و زجر میر ناز
که چون نبود ترا جز سر کشی کار
فر و شوید ز دل مهر جالت
حذر کن آنکه چون مضطرب شود
چو از لب بگذرد و سیل خطر مند
دهر هر خطه تهدیدت بزند
چو گوید ظلم جو یان تیره و تنگ
در قضیت نفس هر زنده را

میزین نامهربانی شرم باوش
سخن را در نصیحت او دادند
در دید سپه من در نیت نامی
گلک بخیا چون تو کم شکست
بتو این چار کوهر را شرف است
خرو و اندکی از پایه خویش
بجی کش که گهی در آن بین خاک
اگر که گشتی بر خاک درین
ز تو چون حاجتی نخواهد و من
مکش از حاجت حاجت و آن دست
حقوق خدایت او را فراموش
ازان می ترسم ای سر و سرور
نیار و سر کشی جز ناخوشی بار
کند دست جلدش باریات
بخواری دست از سر کشد پو
هنرماد بر پیر پایی میزند
که هست آرامگاه و نایبند
گر زان نه کال و وی فک
نشین هر مکر که از زنده را

و ای دلخواه

حالت

درین میان که گل با خا حینست
درین یاکه نه چرخش صفاست
لکن بایه بلندی مایه خویش
زین خا خاک شد در صفت آباک
چه کم که در دلتوای پاک
بدفع حاجتش حجت را بکن
بی حاجت ترا که حاجتی هست
ماکن شست و حق بدست گوشت
نیاز از نظر و زجر میر ناز
که چون نبود ترا جز سر کشی کار
فر و شوید ز دل مهر جالت
حذر کن آنکه چون مضطرب شود
چو از لب بگذرد و سیل خطر مند
دهر هر خطه تهدیدت بزند
چو گوید ظلم جو یان تیره و تنگ
در قضیت نفس هر زنده را

بر راه روشن فانی مشق باد
 نایب غره بهش سفیدی
 زینش کشت زار هر و با
 متاع ساکنانش نعل و زنجیر
 نشسته لیک میر از زندگانی
 مجاورت گوی چندی درو
 زهرین صد کرده در کار مردم
 سیاه از دود آتش روی ایشان
 که باشد بجای چون تو درو
 بروی او در مقصود و بکشتای
 بشوی از لوح خاطر نظایم
 که چندی نشانی بنی حاکم
 نهانی تحرم و هر از ما باشد
 سپهر حسن را ماه نسیم
 در خجالت لب فرو بند و ز لیا
 ز لیا راجه قدر آجب که ایم
 بی کام ز لیا یا در ایشان
 نه تنها بهر او از بهر خود نیز
 بگردانید و از روی ایشان

دیده کاشا و دست از منج
 در شمس بتخل ناما ایست
 هوایش مایه و اهر و با
 سیاه و تنگ چون قارون و قیر
 چشمه بر شرف بی آب و نانی
 توکل سخت روی چند درو
 و را بر و چین بی آزار مردم
 زده آتش به عالم خوبی ایشان
 که باشد چنین محنت سرا
 خدا را بر وجود خود و بختای
 قائم سان شورش بر خط نسیم
 و گرا باشد ترا از روی مایه
 چه زوایم شوی و ساز ما باشد
 که ما هر یک بخوبی بی نسیم
 چون بکشتایم لبهای شکر خا
 چنین شیرین و شکر خا که ایم
 چون بکشتایم گوش کرد و نو گشتای
 که شش از روی و خرد نیز
 بر ایشان شد ز گشت گوی ایشان

دیده کاشا و دست از منج
 در شمس بتخل ناما ایست
 هوایش مایه و اهر و با
 سیاه و تنگ چون قارون و قیر
 چشمه بر شرف بی آب و نانی
 توکل سخت روی چند درو
 و را بر و چین بی آزار مردم
 زده آتش به عالم خوبی ایشان
 که باشد چنین محنت سرا
 خدا را بر وجود خود و بختای
 قائم سان شورش بر خط نسیم
 و گرا باشد ترا از روی مایه
 چه زوایم شوی و ساز ما باشد
 که ما هر یک بخوبی بی نسیم
 چون بکشتایم لبهای شکر خا
 چنین شیرین و شکر خا که ایم
 چون بکشتایم گوش کرد و نو گشتای
 که شش از روی و خرد نیز
 بر ایشان شد ز گشت گوی ایشان

دیده کاشا و دست از منج
 در شمس بتخل ناما ایست
 هوایش مایه و اهر و با
 سیاه و تنگ چون قارون و قیر
 چشمه بر شرف بی آب و نانی
 توکل سخت روی چند درو
 و را بر و چین بی آزار مردم
 زده آتش به عالم خوبی ایشان
 که باشد چنین محنت سرا
 خدا را بر وجود خود و بختای
 قائم سان شورش بر خط نسیم
 و گرا باشد ترا از روی مایه
 چه زوایم شوی و ساز ما باشد
 که ما هر یک بخوبی بی نسیم
 چون بکشتایم لبهای شکر خا
 چنین شیرین و شکر خا که ایم
 چون بکشتایم گوش کرد و نو گشتای
 که شش از روی و خرد نیز
 بر ایشان شد ز گشت گوی ایشان

دیده کاشا و دست از منج
 در شمس بتخل ناما ایست
 هوایش مایه و اهر و با
 سیاه و تنگ چون قارون و قیر
 چشمه بر شرف بی آب و نانی
 توکل سخت روی چند درو
 و را بر و چین بی آزار مردم
 زده آتش به عالم خوبی ایشان
 که باشد چنین محنت سرا
 خدا را بر وجود خود و بختای
 قائم سان شورش بر خط نسیم
 و گرا باشد ترا از روی مایه
 چه زوایم شوی و ساز ما باشد
 که ما هر یک بخوبی بی نسیم
 چون بکشتایم لبهای شکر خا
 چنین شیرین و شکر خا که ایم
 چون بکشتایم گوش کرد و نو گشتای
 که شش از روی و خرد نیز
 بر ایشان شد ز گشت گوی ایشان

در این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار

بحق برده است کت بهر با
پناه پرده عصمت نشینان
چرخ خلوت بهر کز بند
عجب مایه ام در کار اینان
به ارمید سال در زندان نشینم
بنا محرم نظر دل را کن کور
اگر تو بگرین مکار گمان را
که تنگ آید ازیشان جای برین
چو زندان خواست یوازند او
اگر بودی در فشار غایت خور
برستی زافت آن ناپسند

که ای حاجت روانی اهل حاجت
انیس نوت عزلت کو زبان
حصار آفت بهر ناپسند
مر ازندان به از دیدار اینان
که یک دم طلعت ایشان به نیم
زود و تنهایی قرب فلکند و دور
ز کوی عقل دین آوار گمان
مگر دانی زمین ای وای برین
و غای او زندان خستش نه
سوز زندان قضا نمود و شین
ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن این صحنه را بر فرستادن یوسف زندان

چو از دستان آن بریده و
دل پرست گشت از عصمت چو
همه خفاش آن خورشید گشتند
ز لیلخارا غبار انگیز کردند
برو گفتند گاهی سگین مظلوم
چو یوسف گردد نبود حور زکاد

همه از خود پرستی بت برشان
ولی شریک شریک زن عصمت پیش
ز نور قرب و نورید گشتند
زندان کردن او تین کردند
بنوده مستحقه چون تو محروم
نیایی هرگز از و طشت مراد

فرستادن یوسف زندان

در این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار
از این کتاب که در این روزگار

Handwritten marginal notes in the right margin, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes in the middle margin, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes in the left margin, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes in the bottom margin, continuing the text or providing commentary.

Handwritten text block, possibly a title or a specific section header, located in the middle of the right margin.

Handwritten text block, possibly a title or a specific section header, located in the middle of the left margin.

Handwritten text block, possibly a title or a specific section header, located in the middle of the left margin.

Handwritten text block, possibly a title or a specific section header, located in the middle of the left margin.

چو در دربان گزافه جنبه اش
کترین پس نخستش سپند بر دل
تشنه شینش او بشنیدن مغرس
بستد از فرق او دیگر و شری
یکی خایه برای او جدا کن
معطر و دارد یو او در شش
زینش از بشند من مغر تر اند
در آن جای چو منزل ساخت یو
رخ آورد و آنچنان کش بود عا
چو مردان مقام نبشت
نیفتد در جهان کس را بجا
اسیری که بلا باشد هر اسان

بزبانان زبان نرینجا و لود پیغام
 از گردن غلن پایش پند بکسل
 بزرگش مله سرش بسیار
 ز تاج خشمش ده سربلای
 جبار از دیگران انجاش کن
 منور ساز طاق و منظرش را
 ز شش برق بساط و لکش انداز
 بساط بندگی انداخت یوسف
 در آن منزل بحراب عبادت
 بشکله آنگاه از کید زمان رست
 که ناید زان بلا بوی عطا
 کند بوی عطا و شواثر آن

پیشانی زلیخا از فرستادن یوسف بزرگوار

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
نہا شد وابل و لغت شناسی
بمعنت گریہ عمری بگذرانند
بساعاشق کہ بر حیران کیت
فلک حیران آتش حیران فروز

عجب نیا فل سنا دستک دمی نادر
نزد اند طبع او جز ناسپاسی
نزد اند فت در آن ماد بماند
بآن بنیاد اگر معشوق سیرت
چو شمعش تن گدازد جان شود

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چو زندان بر گرفتاران زین
زینجا لش از آن سر و گمان
چو آن سر و از گمانش بشو
ببنگام در آن زندان او
چه مشکلی آن بر رخاشق زار
چه آسایش در آن کلام دارد
سان خار و گلزار بی گل
چو نمایی بید زان کل کاش خوش
بزم چون بر لب جهان ناک
در می بر سینه خود می کشاید
بنامین چو گل خسار می کند
چو بلبه بین می و از جان شانی
زیست دل بسینه سنگ می گوشت
اگر چه پوشا و خیل خوبی
بفرق سرخه خاک می رخست
ز آب خاک کیک و پنهان گل
می بنمند که جوان بل نکند
بمان گل چون خواب می
کمر خجسته با بستانان خون

کامستان شد از آن کبر کینه
به از خرم گمان بودنا
کامستانش زندان سره بشد
یکی شد به بجران شکل اند
کینی دلدار بیند جامی لدار
کز و گل رخست بند و خار ماند
بود خامه پی از آن بسمل
چو غنچه پاک زویر از خوش
چه بال جیب و عاشق نه پیکار
که غم بیرون و دشمنی آید
چو سبیل روی غمبار می کند
ز جگر باره خود می کند جان
بقت، چه بلبل جنگ می گوشت
شکست می و زان طبل کوبن
سر شک زویر و نمناک نیست
که بند و خنهای حیر بر دل
برین کیشست گل مشکل شویند
بخت در غمتی قیاب می بست
که از خوشش می رخست بیرون

چو زندان بر گرفتاران زین
زینجا لش از آن سر و گمان
چو آن سر و از گمانش بشو
ببنگام در آن زندان او
چه مشکلی آن بر رخاشق زار
چه آسایش در آن کلام دارد
سان خار و گلزار بی گل
چو نمایی بید زان کل کاش خوش
بزم چون بر لب جهان ناک
در می بر سینه خود می کشاید
بنامین چو گل خسار می کند
چو بلبه بین می و از جان شانی
زیست دل بسینه سنگ می گوشت
اگر چه پوشا و خیل خوبی
بفرق سرخه خاک می رخست
ز آب خاک کیک و پنهان گل
می بنمند که جوان بل نکند
بمان گل چون خواب می
کمر خجسته با بستانان خون
کامستان شد از آن کبر کینه
به از خرم گمان بودنا
کامستانش زندان سره بشد
یکی شد به بجران شکل اند
کینی دلدار بیند جامی لدار
کز و گل رخست بند و خار ماند
بود خامه پی از آن بسمل
چو غنچه پاک زویر از خوش
چه بال جیب و عاشق نه پیکار
که غم بیرون و دشمنی آید
چو سبیل روی غمبار می کند
ز جگر باره خود می کند جان
بقت، چه بلبل جنگ می گوشت
شکست می و زان طبل کوبن
سر شک زویر و نمناک نیست
که بند و خنهای حیر بر دل
برین کیشست گل مشکل شویند
بخت در غمتی قیاب می بست
که از خوشش می رخست بیرون

به این بوسی او چایلوست
 نیشانی گردنم که برش
 جهانی برز نیش فرق سبزه
 چو رویی بندگی با او بود
 گدازش ساختی و گدازنی
 کج رویی پر گمشده
 باشک لعل خود بستی طرز
 از و بوسی سجانی غمت
 زوی خفته طاعت طاعت
 زخواب پر و دایمی بکالش
 زهر خیزی جدا و زانی
 باغ روی از و یار بار
 بغیر از بهر بوی نبوش
 کی اندل مهر برون تو انکار
 بختی ز کوه آتش
 بود فرقت غائب جاودا
 جانی نه خوشست چنانست
 چنگی چون نشیمن بی کز
 بسینه خنجر خونخوار سوز

۱۵۰

مودنی نما امید از زانوی بدی
 چه بود از فرق دیدنی از شری
 که این سیاه آن فرق بود
 کمر از کمپانش مایه و بود
 بیا آید و بیدانگین خوش
 چه و کیش چاکش در بر کشا
 نشسته بر زانوی نیا
 چو بختش بجای جنت بود
 به خوش شدن دل کیش
 نهادن بند بر دل از دستان
 به میان هر کیش از نوشی بود
 چه قهر مست و از ریشخت
 پیشه اش و لی سوز و دوش
 و لی سوز چنان چو تو ای کون
 با که عاشق از چنان چو
 چو افتد نقد محبت در میان
 و گر میو محبت در میان
 چو نال از خود ترک خوبی
 سوز و درد و دین و دین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سید محمد علی
نیریز

بیا مکنه تنه سینه سپاسان دار
 طاعتان باز گیسو بشیرنگ میکرد
 خلاصی از بنجای دهر می جست
 زهر خیزی که کم یابیش میست
 بهیچ بوسید وایه دست پیش
 که از زبان مرتب باد کشت
 ربانیت آنچنان باد از جدائی
 زمانی بانود آیین بخود می چند
 دل را از غم خون میسخت تو
 زمین بشو که هستم پیر این کا
 زنی صبری فتاده می تبت آبا
 چو گیر دهر سر محنت و زین
 به آن باشد که در دهر کشی پا
 صبور می مایه فیروز می آمد
 صبور می میوه امیدت آرد
 بسپارند رعد باران شود در
 بصیر از دانه آید خوشه پیر
 بسپارند رحم یک قطره آب
 ز لیا بادل جان میرسد

کز انجا آنگند خود را انگو نسا
 بدان رادم نفس اتنگ میکرد
 ز شربت و ارجام زهر می
 همه سباب مرگ خویش میخواست
 هیچکس از بیمم دل و نایش
 ز لعل او لبالب با بهجت
 که هرگز ناید از جدائی
 خردمندی گزین با خردی
 که کردست اینک اکنون می توانی
 شکیدنی بود و تدبیرین کا
 برین تش بریز از ابر صبر
 نباید همچو کاه از جای پدید
 مثال کوه باشی پای برجا
 قوی تر پای بجسم فریادی
 صمدی دولت جاوید دارد
 بصیر از لعل گوهر کان شود
 ز خوشه مهر و آن اتو شیرین
 شود نه ماه را ماه جهان تاب
 شد از گفتار دایه آرمده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

پیشانی
دینا از قریب
نزدیک

چو بنور روی جان بر توان
 ز بزم دلش پیش منوقت
 اندام حال پیش نیست شب
 که گسترده تپا بسترش را
 چراغ افروز بالینش که بود
 که بشود و نرید از میانش
 سبوی آرزویش ساخت پای
 گل و عینان بر آب محو است
 برود آن هوا آب گلشن را
 دلش چون نخچیر و تنگی قنار
 هیچ گشت اینچنین در هر کجاست
 از آن سر طاقت تباری نماید
 ز شوقش در دل قنار تشنگی
 که یکدم جانب ندان گرام
 نهان در گوشه زندان نشینم
 چو زندان جای انسان گنگد از
 دل هر عاشق از بستان کشاید
 روان شد چو سرونار و دایم
 زندان چون سیدان آه سحر

بسیار شغل نگردد و خانه روشن
 ز دیده خون دل میراث بماند
 کفیل مدتها گوشت است
 که کرده است بر بالینش
 کشت است ببالینش که سود
 که بوده وقت خواب فسانه بود
 چو مرغان آمدش ساخت پای
 مسلسل سنبالش تپا بود
 پیر و پیده نگردد سنبالش را
 و یا چون گل بشادی کشاید
 نعم خود را ز شب بگذشت پای
 بدل از جوی صبری زمانه
 بدایه دیده پر خون گشت بنیر
 بان محنت سر پنهان درایم
 مهر زردانی خود را به بیم
 نه زندان بلکه خرم نو بهار است
 مرا این غنچه در زندان کشاید
 قنار خیزان بدینالش سپایه
 نهانی میر زندان اطلب کرد

بسیار شغل نگردد و خانه روشن
 ز دیده خون دل میراث بماند
 کفیل مدتها گوشت است
 که کرده است بر بالینش
 کشت است ببالینش که سود
 که بوده وقت خواب فسانه بود
 چو مرغان آمدش ساخت پای
 مسلسل سنبالش تپا بود
 پیر و پیده نگردد سنبالش را
 و یا چون گل بشادی کشاید
 نعم خود را ز شب بگذشت پای
 بدل از جوی صبری زمانه
 بدایه دیده پر خون گشت بنیر
 بان محنت سر پنهان درایم
 مهر زردانی خود را به بیم
 نه زندان بلکه خرم نو بهار است
 مرا این غنچه در زندان کشاید
 قنار خیزان بدینالش سپایه
 نهانی میر زندان اطلب کرد

رفتن
 به همراه دل

بسیار شغل نگردد و خانه روشن
 ز دیده خون دل میراث بماند
 کفیل مدتها گوشت است
 که کرده است بر بالینش
 کشت است ببالینش که سود
 که بوده وقت خواب فسانه بود
 چو مرغان آمدش ساخت پای
 مسلسل سنبالش تپا بود
 پیر و پیده نگردد سنبالش را
 و یا چون گل بشادی کشاید
 نعم خود را ز شب بگذشت پای
 بدل از جوی صبری زمانه
 بدایه دیده پر خون گشت بنیر
 بان محنت سر پنهان درایم
 مهر زردانی خود را به بیم
 نه زندان بلکه خرم نو بهار است
 مرا این غنچه در زندان کشاید
 قنار خیزان بدینالش سپایه
 نهانی میر زندان اطلب کرد

بسیار شغل نگردد و خانه روشن
 ز دیده خون دل میراث بماند
 کفیل مدتها گوشت است
 که کرده است بر بالینش
 کشت است ببالینش که سود
 که بوده وقت خواب فسانه بود
 چو مرغان آمدش ساخت پای
 مسلسل سنبالش تپا بود
 پیر و پیده نگردد سنبالش را
 و یا چون گل بشادی کشاید
 نعم خود را ز شب بگذشت پای
 بدل از جوی صبری زمانه
 بدایه دیده پر خون گشت بنیر
 بان محنت سر پنهان درایم
 مهر زردانی خود را به بیم
 نه زندان بلکه خرم نو بهار است
 مرا این غنچه در زندان کشاید
 قنار خیزان بدینالش سپایه
 نهانی میر زندان اطلب کرد

144

چو آن خرم زنده آن آینه با
 گنجی شود برکت پایش نهاد
 که این چشم است کان خسار چیست
 اگر پیشش نایم بود و آن
 میوه سم باری آن چو که گاهی
 منم زو برکت آن پای یار
 بر سیدی الزان پس حال دور
 که در پیشش انفسه ده گزید
 گلشن الزان بود چو زردی نیست
 ز خسته ها که بروی خورده است
 پس از پیشش نموده بویایی
 بام کمالی در کمال غریب
 در آن غرق شده بی تنهستی
 پدید و بهر کان عمل شده
 که در ناروی گلشنش بنم
 چشمش است و عیار دیدن
 بهر جا با حسن منزل نشین است
 در دولت مستن و میر یاد
 مراد وارش از نعمت شایسته

برو عجب تشنه ام که بوی آن
 گنجی که بود پایش چشمم داد
 که این پایست که عجا نیست
 و نایر و برکت پایش نهادن
 که در روی زبانش نگاهی
 که وقتی میکند بسویش گذار
 جمال بی مثل جمال دور
 بکار او نیست دوست باشد
 تنش را از آن میر اندازی
 از این دل داده یا دور
 ز بار خاستی چشم خنجر
 که از اینجا بازم زندان می نمود
 در غرقه بروی خلق نیست
 سوزن آن نظر کردی به
 پس این کر نام خود بشن
 خوشم با آن در و دیوار
 زندان و غنچه خلد برین
 که خورشید جهان سایه دارد
 که پشت آن برو نهاد دوست

[illegible]

سعادتی برقرار آید از آن در
چه دولتند باشد آستانی
خوش آن که ز تیغ مهرش آساید
در آفتاب سرنگون از روزین و
نهر در آن رشک ارم بر زمین
شود از گرد آماشش عطر
سختن کو تا دماشک پیش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد
چو آینه شب گرشید اندیش
شبش این بود و روزان این بود
شبندان شدن را چاره کرد
نبود می چیکه خالی ازین کار
چنان یوسف بنام خدا نکر و پیش
لبس در یاد او گم کرد خود را
کنیز آن گرچه سپیدانش آواز
گفتی با کنیز آن گاه بیگانه
بگفتا از من آگاه می شوید
و حبابیندن اول با خود آیدم
دل من هست با ندانی من

مقران بادشاه مصر را وصیت کردن
ایشان را که وی را پیش شاه مصر بنهند

فرود آمد و لشکرش طاعت نماید	ز مادر هر که دولت مند نماید
گل از روی نافه تا مار گردود	بجای رستان و دگر کار گردود
شود از مرقه مش خرم نیست	چو ابرار بگذرد بر ترش نه نیست
فرود از رخ هر گل چو شاخ	چو بادار در دود در تازو باد
کند زندانیان را از غم آزاد	بزند آن کرد را بد خرم و شاد
شاید از دیار یوسف باغ خدا	چو زندان بر که قماران زندان
زیند و در و عم ازاد گشتند	بماند از مقدم او شاد گشتند
بیا ز خیرشان فرخنده غلغل	بگردن غل شان شد طوق قبال
اسب سحرست تیمار گشته	اگر زندانی به بیمار گشته
خلاصی آید از تیار خوار	گرفت پی چار و ایش
سودتیر کاش کردی نجات	و گرجا بر گرفتاری شد نجات
رتنگی و کشاد و درین سو	کشاده روشدی و در رضا سو
زاداری نمودی غم از اسلخ	و گریه غم عشق شدی رخ
ز عیشش قفس تنگ گشته	ز زرداران کج در گرفت
اگر و اب خیال قناده خسته	و گریه خوابی بیدار نیک خسته
بشکلی آمدی رخسار گرد	شندید از لبش خیر آن رخسار

احسان یوسف علی
امیر

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large heading at the top and smaller notes along the right and bottom margins.

زخا و زخمها و قشرش گشته محروم
دران ماستر که ده با او هم آواز
وزان در جان شان افتاد است
یکی را خنجر از قطع حیاش
ازان پیر جان شان باز گران پند
جواب خواها می خود شناسند
سیک را بر در شه باره او اند
بمسند گاه عز و جاد میرفت
با دیو سفت انداخت خنجر
پیشش فرست گفت ایامی
کز ان یاد او در یاد او فریاد
ز عدل شاه دوران بی نصیب
که بهستان از طریق مستعد بود
می از قتر از به قریب ششاه
که بر خاطر نیامد چند بالش
برندان بالا محبوبی آورد
بمسند عز و شوقی نشاند
زین این و آنش که استند
زهر کس بگسلاند خوی آورد

دو کس از مهران شادان بوم
 نریدان همدش بودند و هر از
 یک شب هر یکی دیدند خوابی
 یکی را مردود و خواب را زنجارش
 و آنی را عین نریشان نهان بود
 بیست خوابهای خود گفتند
 یکی را گوشتال از دار و او ند
 جو اندودی که سوی شاه میرفت
 چه میوی شرمند نشین کرد
 که چون در صحبت شهاب را با
 میرا و محاسنش یاد آوردی و
 بگوئی هست و ز زندان غریبی
 چندین تن بگیند رسد به
 جویند آن بهره مند از دولت
 چنان فیت آن نیست از خاشاک
 نهال عیشش با پوی آورد
 ملی آن را که این و برگزیند
 رد اسباب بر و لیش بند
 تناب جز سوی خود و می و

بازار و بازارهای
در این شهر بسیار است
و در میان آنها
بازار بزرگ است که در آن
بسیار از کالاهای مختلف
فروخته می شود و همچنین
بازار کوچک ترهایی نیز
در اطراف آن قرار دارند.
این بازارها برای مردم
بسیار مفید است و به آنها
نیاز زیادی دارد.

بازار و بازارهای
در این شهر بسیار است
و در میان آنها
بازار بزرگ است که در آن
بسیار از کالاهای مختلف
فروخته می شود و همچنین
بازار کوچک ترهایی نیز
در اطراف آن قرار دارند.
این بازارها برای مردم
بسیار مفید است و به آنها
نیاز زیادی دارد.

[illegible]

بیر خورش محتاجش نخواهد	برست غیر تاراجش نخواهد
اسیر دلم خوشش خواهند	خوابد و در برین

طالب دن با شاه مصر حضرت پور برای تعبیر خواب خود

بر در راه کشایش ناپدیدیت	بسیار خفگی که ناپیدا کلیت است
پیشش کوششش فکر و نظر تیر	بود چون کار و اندام هیچ
بفتش پنج سال در لکان	ز ناگه دستش در میان
و دیت در کشادش هر درگاه	پیدا کرد غیب از کشاد
برید از رشته تدبیر خود	چو گوشتش از حیاهای خود
که باشد در نواب تکیه گاهی	بجز از زمانه آنرا نپاس
گر نقش فیض فضل از روی دست	ز مایه خودی و بخردی است
بخوابش هفت کاو آمد پدید	شبه سلطان مصر آن شاه میداد
بخوبی و خوشی از یکدگر به	همه بسیار خوش و سخت فر
پدید آمد سر سر خشک و ران	وزان پس هفت دیگر در برابر
بسان سبزه آرزایک خورد	در آن هفت نخستین می کرد
که دل آن قوت بردی و شو	در میان سبز و خرم هفت شو
بر آن سجد و کوشش سر خشک	بر آمد و عجب هفت در خشک
ز سبزه دل تعبیر آن خواب	چو سلطان باد از خواب برخاست
فرایم کرده و هم و خیال است	همه گفتند که این خواب برست

خواندن
شاه مصر پور برای
تعبیر خواب

Handwritten marginal notes in Persian script, including the title 'تعبیر خواب شاه مصر' (Interpretation of the dream of the Egyptian King) and various commentary on the dream's symbolism.

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سال در این شهر گردان
سال در این شهر گردان

حکم غفلت تغییر سے ہزاروں
 جو ان کی کلاہیوں سے خبردار
 کوئی زبان جو یوں جھوٹ
 ہو رہی ہے اور تیسرے ہر خواب
 اگر کوئی بیکشتیہ اور حق
 انکشتہ ان کی خواب جو ہے
 سرچشہ خبر و ان کے کوئی
 و ان شد جانے نہ دانی
 بختیہ و دوشہ ہر سال
 چو شد خبر و نہ دانی
 چو شد خبر و نہ دانی
 شمشیر لہائی ہشتکار
 جبہ عالمی شمشیر ہر
 کہ شمشیر ہر دوشہ
 ہر دوشہ ہر دوشہ
 شمشیر ہر دوشہ
 چنان کہ شود خبر و
 جو شمشیر ہر دوشہ
 شمشیر ہر دوشہ

بهجرا از غرضش بهیر سے بداران
 نیروی کا یوسن پرورد
 کو دین تو حق خود دان
 ویش غیور این بجز کمر بهیر
 روز و شب غیور است او برادر
 چه بهتر که را از چشم روشن
 نماید نه این ایام و بخت
 بیدار سال خواست بهیر
 با و صامت و دین تنافس
 بود از حق سلالت خود
 بود از سال شکست قضا
 بود بداران و آب گشت
 و از این پس گشت سال
 و تنگی چون حق آنروز
 شد بهیرین شل و گشت
 تنگی بگشتان بهیر
 که گوید آدمی زان و جهان
 بهیریت بهر شاد و دل
 به شاد و دلش بهیر

سال در این سال که در آن
سال در این سال که در آن

بافتنای خیز و یوست را بیاورد
چو از در بهر سخنش پاشیدین
سخن آن دورست آری شکر است
و اگر باره بر ندان شد روانه
که ای سرور یا غرق من بخشام
خزانان شو بدین بوی آل را
بافتنای من چه آیم سوی شاک
بیزندان سالها محبوس کردست
اگر نخواهد که من بیرون محم را
که آنانی که چون رویم بدیدند
سیک جاج چون شریابا هم آیند
که جرم من چه بود از من چه بود
تو دو کین سر شود بر شاه روشن
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
دران خانه خیانت نامدا من
مگر که گزتم نقیب حسد آن
چو آمد در این سخن چون گفت شاه
که پیش شاه یکسر جمع کردند
چو در کرد پیش شاه آن جمع

کز و به کرد و دم این نکته باور
چرا از هر دهن باید شنیدین
ولی که خود بگوید خوشتر است آن
بیرد این شزده سوی آن گنج
سوی تان سراسی شاه نه گام
بیار این گل آن بستان سراسر
که چون من کسی را بینکنا
ز آثار که مر مایوس کردست
ازین غمخیزان که اول بفرما
ز حیرت در رخ کفر بایرند
نقاب ز کار مار و کشتن کشانند
چه از ختم سوزندان کشیدند
که پاک ست از خیانت دین
بر اندیشه خیانت پیشانیست
بجز صدق و امانت نامدا من
که باشم در فراش خانه خان
زنان مصر را گردند آگاه
همه مروان آن شمع گردند
زبان آتشین بکشد و چون شمع

خواجه
شاه
توضیح

من کرد و دم این نکته باور
چرا از هر دهن باید شنیدین
ولی که خود بگوید خوشتر است آن
بیرد این شزده سوی آن گنج
سوی تان سراسی شاه نه گام
بیار این گل آن بستان سراسر
که چون من کسی را بینکنا
ز آثار که مر مایوس کردست
ازین غمخیزان که اول بفرما
ز حیرت در رخ کفر بایرند
نقاب ز کار مار و کشتن کشانند
چه از ختم سوزندان کشیدند
که پاک ست از خیانت دین
بر اندیشه خیانت پیشانیست
بجز صدق و امانت نامدا من
که باشم در فراش خانه خان
زنان مصر را گردند آگاه
همه مروان آن شمع گردند
زبان آتشین بکشد و چون شمع

من کرد و دم این نکته باور
چرا از هر دهن باید شنیدین
ولی که خود بگوید خوشتر است آن
بیرد این شزده سوی آن گنج
سوی تان سراسی شاه نه گام
بیار این گل آن بستان سراسر
که چون من کسی را بینکنا
ز آثار که مر مایوس کردست
ازین غمخیزان که اول بفرما
ز حیرت در رخ کفر بایرند
نقاب ز کار مار و کشتن کشانند
چه از ختم سوزندان کشیدند
که پاک ست از خیانت دین
بر اندیشه خیانت پیشانیست
بجز صدق و امانت نامدا من
که باشم در فراش خانه خان
زنان مصر را گردند آگاه
همه مروان آن شمع گردند
زبان آتشین بکشد و چون شمع

من کرد و دم این نکته باور
چرا از هر دهن باید شنیدین
ولی که خود بگوید خوشتر است آن
بیرد این شزده سوی آن گنج
سوی تان سراسی شاه نه گام
بیار این گل آن بستان سراسر
که چون من کسی را بینکنا
ز آثار که مر مایوس کردست
ازین غمخیزان که اول بفرما
ز حیرت در رخ کفر بایرند
نقاب ز کار مار و کشتن کشانند
چه از ختم سوزندان کشیدند
که پاک ست از خیانت دین
بر اندیشه خیانت پیشانیست
بجز صدق و امانت نامدا من
که باشم در فراش خانه خان
زنان مصر را گردند آگاه
همه مروان آن شمع گردند
زبان آتشین بکشد و چون شمع

لزان شمع حرمم جان چو نذر
 ز روش در بهار بو باغ بود
 سستی کا زار باشد بر شش کلا
 کلا کس نیست تاب باد شکیر
 زنان گفتند کاشی خواجه جوان
 ز پوست مابجز پاکی نایدیم
 نباشد در صدف کو بهر چنان پاک
 ز اینجا بود نیز آسجاشته
 ز دست نامی پنهان بر پر
 فروغ رستی از جان عالم زد
 بهر خم خویش کرد اقرار ملوک
 بگشت نیست پوست اگدا بی
 شخت او را بود مل خویش غلام
 بزندان ارست ماسی من افتاد
 غم من چون گذشت از دست
 جانی اگر رسید او از زبانی
 بهر احسان کاید از شاه نکو کار
 چو شاه این کشته سنجید بشیند
 اشارت کرد که زنده بشکند

که بروی تیغ بیامی کشید
 چو راه سوی زنا نش نمود
 کی از دانا رسد بر کروش غل
 بیایش حرم نهاده جزای خیم
 بتو فرخنده تر نه تاج و تهمت
 بجز عز و شرف نامی نپذیریم
 که بود از تهمت کان جان پاک
 زبانی از کذب جان کید
 ریشتمای عشقش پاک کرد
 چو تاج رستی از صافی و شرم
 بر آمد ز صافی حقیقی حق
 منم در عشق او گم کرد و رست
 چو کاشم نداد از پیش زانم
 روان غم از غم مای من افتاد
 بحالش کرد حال من سر آید
 کزین آجب بود او را آید
 بت چندان بود پوست لعل
 چو گل شکفت چون خنجر
 بدان حرم سر استانش آید

بناش لطف کلبر است فند
ملک جهان بود شاه ملکو

کل خرم به پستان به که زندان
مقامش او نبود جز به تخت

ویران پناه از زندان احترام بشاوه مراد را و وفای

درین کزین سمیت ویرین
 خوردند ماه طغی در رحم خون
 ساختی که بنید لعل سنگ
 شب یوسف چه بگذشت از
 چه شد که گر آن بر جانش نه
 بی تعلیم واکرام وی از شاه
 کز ایوان شه خورشید انب
 دور رویه تا برندان ایستاد
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 چه از خورشید یکروز خوشایان
 چه از جایک سواران سپاه
 سران مصر بیرون از شماره
 تهدستان بامید شمار
 چه یوسف شد بخسرو و روان
 فراز کیش از پای تافرق

اگر بی تلخی نباشد عیش شیرین
 که آید باینج چون ماه بیرون
 که خورشید درخشانند در یک
 طلوع صبح کردش چاره ساز
 بر آید قنابلش از پس کوه
 خطاب آه بنزدیکان نگاه
 بیدانی ز هر جانب و فرنگ
 تجلهای خود در عرض او اند
 همه در خلعت زرکش خردان
 بعبهانی و سربانی همه ایمان
 بپاخی مرکبان با بزم نیاهی
 شاران نشان شدند از هر کنار
 کشاده هر طرف جیب کنار
 بخلقهای خاص خاصه و
 تو گوئی گشته در زر و گوهر غرق

نیز ببادشاه و قزوین
عسکری

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید
و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید
و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید
و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

بهر بنای طبعی مشک و عجب
بر آید مرکب و بی نشانند
چو باد بارگاه و شمع و پیر
خود و طبع بی انداختند
بی لای خرد و کسب و بهر
بوی و بوی و بوی و بوی
کشید و کشید و کشید و کشید
بیاوردی خود و بوی و بوی
بوی و بوی و بوی و بوی
در آن پس که در آن بهر جاسوس
جایی بکش و بوی و بوی
در آخر گفت این بوی که بوی
چنان تو بیکان کردن تو
بگفت تا باید ایام و فراس
منادی کردن اندر بهر بوی
بیاخن مشک را در آخر شدند
چو از راه شود و آنگاه بوی
سنانها خوشه بازان شده
چو بوی و خوشه در خانه درنگ

بهر سوید و بهر بوی و در و گوهر
که اما از گدایی می رسد
فرود آمد درخت تنه و بوی
بیا از فرق و از خستین
بر طبع چون که بوی و بوی
بستبال چون بوی و بوی
چو بوی و بوی و بوی و بوی
بهر شامی خوش و بوی و بوی
در آمد لعل و بوی و بوی
بهر سیدش بهر بوی و بوی
چنان که بازان کن و بوی
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
غم خاق و جهان و بوی و بوی
که ابر و بوی و بوی و بوی
که بوی و بوی و بوی و بوی
و چو بوی و بوی و بوی و بوی
منندش و بوی و بوی و بوی
که باشد بهر بوی و بوی و بوی
نیاید و بوی و بوی و بوی

و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

و در هر روز و هر وقت که بخواهید
از این شعر بخوانید و در دل خود
تکرار کنید و هرگاه که در راه
بودید و در میان راه بودید

بر در بر سر بر باقی پیش تیر و
دو لبی هر کار را باید کفینسل
پیش شامت این کار و دانه
ز هر چیزی که در عالم توان
بمن تفویض کن تا بپایان
چو شاه از وی برید این کار
سپه ابد و فرمان او کرد
سجای خود بخت ز نشاند
چو پای بالای تخت در نهاد
چو رفی بر سر میدان ایوان
بهر جانب که طوفان پیش
بهر کشور که گدشته سوار
چو یوست احاد او این
غریز مصر را دولت بدست
دش طاقت نیارد درین خل
ز لیا روی در دیار غم کرد
نه از جا و غریزش خاند آباد
خاک کویر مهر زود کینست
یکی را بر کشد خون بر افکند

بقدر حاجت خود در آن ذخیر
که از دشمن بود با بی نیل
چو داند کار را که درون توان
چو من ز انانیشی که توان
که باید دیگری چون من پیا
بملک مصر و ادش سرفرازی
زمین اعرضه میدان او کرد
بصد غرت غریز مصر خوانش
جهانی ز رختش سر نهاد
رسمی پاک چو شان میدان
جنیت کش نه از آن پیش بود
برون بود سپاهش از شمار
بقدر این بلند و ارجمنی
لواش شمت او من گشت
بر روی شد هفت تیر حمل
ز بار چرخ بر دست خرم کرد
نه از اندوه نیست غم از زاد
درین جوانی کار و می است
یکی را افکند چون سایه خاک

بدر بر سر بر باقی پیش تیر و
دو لبی هر کار را باید کفینسل
پیش شامت این کار و دانه
ز هر چیزی که در عالم توان
بمن تفویض کن تا بپایان
چو شاه از وی برید این کار
سپه ابد و فرمان او کرد
سجای خود بخت ز نشاند
چو پای بالای تخت در نهاد
چو رفی بر سر میدان ایوان
بهر جانب که طوفان پیش
بهر کشور که گدشته سوار
چو یوست احاد او این
غریز مصر را دولت بدست
دش طاقت نیارد درین خل
ز لیا روی در دیار غم کرد
نه از جا و غریزش خاند آباد
خاک کویر مهر زود کینست
یکی را بر کشد خون بر افکند

در دست نر و با و شکار
و دوشی غم

بدر بر سر بر باقی پیش تیر و
دو لبی هر کار را باید کفینسل
پیش شامت این کار و دانه
ز هر چیزی که در عالم توان
بمن تفویض کن تا بپایان
چو شاه از وی برید این کار
سپه ابد و فرمان او کرد
سجای خود بخت ز نشاند
چو پای بالای تخت در نهاد
چو رفی بر سر میدان ایوان
بهر جانب که طوفان پیش
بهر کشور که گدشته سوار
چو یوست احاد او این
غریز مصر را دولت بدست
دش طاقت نیارد درین خل
ز لیا روی در دیار غم کرد
نه از جا و غریزش خاند آباد
خاک کویر مهر زود کینست
یکی را بر کشد خون بر افکند

بهشت غش که بودی کار پیوسته
 بهشت چای بسکین غش بهشت
 خبر که این دوست لب بستن
 که بهشت آن که لب صاف خوش
 بران شامانی قوتی رو به باز
 که افتد چون گداز گاهی بهشت
 زنجی بیچاره آن از پا قناده
 زخم آن فصل جانان باز نماند
 نباشد توفی از پیوی بهشت
 گهی بابا دانه می راز گوید
 بهشت بنیدر هر می بر که باز
 بهشت یایی که از شهر است
 و که سلطان شمع از راهی سوار
 شود و خیمه خاک گوید از بهشت

شما را سیم و هزاره که بر سر می نشست
بر آن از اینک خبر باشد که مرشد
پیش الهی شما می نشیند
زید سنا فیتی قوت از دگر گوشت
کن بر راد پوست خا از ساد
پذیرد قوت را و از پاش
ز یاد هستی از دست داده
نواهی آغیش از ما سازانده
نیاید قوت از یک دیار
که از مرغی نشانش از جوین
برویش از ره غربت غبار
بشوید که او کوثران و یار
بر ایند بودش تاب افکار
نشین خوش بآه از پاش

آمدن زریلیخا پیرا و دوست از فی خانه خاستن
که تا انداز او از گشتن او و سیاه او و خرسندی پایا

زلیخا راز تہائی چو جان کہ
برہر گردنی ہے حوالہ

برادر پوسنت از فی خانم خواست
چون موسیقار بر فرزند و ناله

[illegible]

از این کتاب و از این کتاب

وفاقی میں سید احمد علی شاہ
دارالافتاء دارالعلوم دیوبند

چو گریه از جدائی ناله افغان
 چه زهر جگرش اندر وی گزفتی
 در آن فی بست بود اقصای
 ولی از ذوق ششش چون اثر بود
 در آغوشش یکتا بود و آید
 نگار و ابلهش چون چرخ فیروزه
 ز نور و ظلمت اندر وی نشاند
 گرد بر خسته چرخ از دم او
 بهر شمش پانی بسته از روز
 بزخم سم چو سنگ خار خسته
 اگر غفلش بریدی درنگ و دو
 گذشتی در کارستان خیر
 گریش میدان می از غربت اشتیاق
 اگر گردش نبار ویش کشیدی
 بر آه ارجه شدی بر قطره آه
 بخوش قدمی آن خمی بودیش کل
 چه گنجی بود از گوهر روانه
 بر آغوش گریشی نام و فروتن
 بادش از آرد وی بان سز

جای از وی سستی از مهری انداز
 ز آتش شعله در مهری گزفتی
 چو سبک تیر با گردش شسته
 بر وهر تیر گوشتی نیشکار بود
 سپهر اندازده گردون بنماو
 ز شب بسته هزاران ضلعه روز
 بر آرز چون شب و روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از سم او
 بر سم اختر خشان ستم
 زهر ماه نوش سیاه جسته
 به چرخ اندر شسته چون نو
 پران از پهل خنجر چون تیر
 یک جستن برید گرم چون بر
 بگردش باد صحرای رسید
 ندیدی می چکس یک قطره آرد
 چو آن گرد آمده از قطر بایل
 بزی ز آسب باز تا زمانه
 گزفتی خدش گردون بگرد
 بسطل ما و آب او چشمه فرو

از وی سستی از مهری انداز
 ز آتش شعله در مهری گزفتی
 چو سبک تیر با گردش شسته
 بر وهر تیر گوشتی نیشکار بود
 سپهر اندازده گردون بنماو
 ز شب بسته هزاران ضلعه روز
 بر آرز چون شب و روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از سم او
 بر سم اختر خشان ستم
 زهر ماه نوش سیاه جسته
 به چرخ اندر شسته چون نو
 پران از پهل خنجر چون تیر
 یک جستن برید گرم چون بر
 بگردش باد صحرای رسید
 ندیدی می چکس یک قطره آرد
 چو آن گرد آمده از قطر بایل
 بزی ز آسب باز تا زمانه
 گزفتی خدش گردون بگرد
 بسطل ما و آب او چشمه فرو

از وی سستی از مهری انداز
 ز آتش شعله در مهری گزفتی
 چو سبک تیر با گردش شسته
 بر وهر تیر گوشتی نیشکار بود
 سپهر اندازده گردون بنماو
 ز شب بسته هزاران ضلعه روز
 بر آرز چون شب و روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از سم او
 بر سم اختر خشان ستم
 زهر ماه نوش سیاه جسته
 به چرخ اندر شسته چون نو
 پران از پهل خنجر چون تیر
 یک جستن برید گرم چون بر
 بگردش باد صحرای رسید
 ندیدی می چکس یک قطره آرد
 چو آن گرد آمده از قطر بایل
 بزی ز آسب باز تا زمانه
 گزفتی خدش گردون بگرد
 بسطل ما و آب او چشمه فرو

از وی سستی از مهری انداز
 ز آتش شعله در مهری گزفتی
 چو سبک تیر با گردش شسته
 بر وهر تیر گوشتی نیشکار بود
 سپهر اندازده گردون بنماو
 ز شب بسته هزاران ضلعه روز
 بر آرز چون شب و روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از سم او
 بر سم اختر خشان ستم
 زهر ماه نوش سیاه جسته
 به چرخ اندر شسته چون نو
 پران از پهل خنجر چون تیر
 یک جستن برید گرم چون بر
 بگردش باد صحرای رسید
 ندیدی می چکس یک قطره آرد
 چو آن گرد آمده از قطر بایل
 بزی ز آسب باز تا زمانه
 گزفتی خدش گردون بگرد
 بسطل ما و آب او چشمه فرو

بقی کش شاه ملک جان تو باش
 سیمش باغ جان آتاز به ساز
 چو جان راتازگی براه کرده
 چو کردی گوش آن حیران مهجور
 زوی انمغان که مرغیست دود
 ناست پیش از نیم تاب و دیری
 ز جانان تاملی که جو بایشم
 گفته این میوه شل و پتیار
 ز جام سنجیدی از دست
 در آن میا چو دم از جان باشا
 باین دست و بدوی رفو گاری

قد و شاکلای پنهان آن
 نه نما جان جهان آتاز ساز
 از آن جان تازو که گنج گزیده
 ز چاه و نشان رسد آه و دود
 بصدر محنت دیر و بی روی
 سنجیدم دوری الا از ضروری
 همان بهتر که از خود دور باشم
 ز خود کرده فراموش افتاد
 پنهان چو در آن فی بست
 و میبای خاستی افغان فریاد
 نبودی غیر از نیش کار و بار

گرفتن زینچا یوسف و الشقا فتن آن ایمان وین

نماد عاشق بیدل عفت
 دو دم نبود بیک طلبش آرام
 چو یابد بوی گل خواهد که بیند
 زینچا که بعد از زره نشینی
 شش سرش آن بت بر بدین
 گفت ای قبا به جانم حیات

فراید حرمی سانت بست
 بهر دم و طلب برتر نهنگام
 چو بیند روی گل خواهد که بیند
 نه ای دولت دیدار بینی
 که عمری در پرستش گذران
 سرن در عبادت یابست

یوسف و ایمان آورد
 زینچا

آورد و در میان نهاد
 چون در آن غایت از جان
 شاد و دلش میبرد
 و در آن روزی که
 در آن روزی که
 در آن روزی که

یوسف و ایمان آورد
 زینچا

یوسف و ایمان آورد
 زینچا

یوسف و ایمان آورد
 زینچا

[illegible]

برین شد که بختش ز دست
بچشمش زود بدین گویا
با چشمش کرد و پیش خمیر او
بشیر دیدار پست نیست
چو دوی کاظمی که تو دانی
بدین بختیم پس چندین
رو با تو بچوید و آن ازین
ز که رخسار انسانک میکرد
مستقیم لب و پست برآید
اگر فیت از او دیدست گمان
ز دلی از زبان فریاد شد
انفیر چو نشان طوق و گویا
سندیل مرکبان با و سپاس
بسجالی شد که آنرا که بینا
ز کوی خرمی آید و شد
ز آتش نشان یک پیر
ووصف بکشتن می کرد
زبان بکشتن کین طرا
به بر این که باشد سنگ است

د. محمد باقر قزوینی

الکتاب
مکتبہ اہل انوار
کراچی

کیمیائی
تاریخ
بانیان
نویسندگان
استاد
پیشروین
مؤلفان
و مؤلفات

[illegible]

شد از تو را و چون شک بدل
 پیش روی تو چون بجز برم
 گریه از تو هر کامی که بستم
 تو سگی خواهم از شک تو شرم
 گفت این پس بزم سنگ خار و
 چو شکستن چالای نیست
 ز شغل شکستن چون پرد
 قنجر کرد و در برخاک مالید
 که ای عشق ترا از زیر دستان
 اگر نه عکس تو بر بت قناری
 دل صفت که بهر خود خدایت
 کسی در پیش بت قناریست
 اگر زود برت آورم خدایا
 بابلت خود جفای من بیاور
 ز بس که خطایانی از من
 چو آن که خطا از من شنیدی
 بود دل فارغ از فراغ میان
 چو بر گشت از ره آن مصریان
 که گشت آن که شد راسخ بند

سز و گرازتو کو بزم سنگ بزل
 بسرا دم و بال خود سپردم
 ز کام هر دو عالم دستم
 بسنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسناخته پاره باره
 بکارش زان شکسته پودر تپه
 بآب چشم و خون دل وضو ست
 بدرگاه خندای پاکاناید
 بتان و بتگران بت پرستان
 پیش بت کسی کی سر نهاد
 و ز انشل انگنی در بت تراشی
 که گوید بت پرستان پرست
 بآن بر خود جفا کردم خدایا
 خطا کردم خطای من بیا مرن
 ستاندی گوهر نیایی از من
 بمن ده بازشچه از من ستاندی
 بچینم لاله از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان از پیش راه
 بزل عجز کردوش ز فکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باید داشت که لفظ گفت از ابتدای صراع مخدوف است ۱۲

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the date ۱۹۴ and various lines of text.

مشرق بند تو مسکین و محتاج
چو باکره دین سخن گوش یو
بجای گفت این تسبیح خوان
بخلو سخنان خاص من آور
که تا یک شایه از جالش برسم
که آن تسبیح چو شمع در شب
گوش من در دهان منکسر
چو در جانش که دریا بندر
فرخ صبح صادق او در آید
شود هر صبح صادق را شب
چو در شامان در این دنیا
ز هر حال که گشت ناز و گشت
و دنیا و زلفش نهد سر بر گشت

نهاد از غم و جاده خسرو بی مان
برفت آن بیت کن خوش بو
که بر از جان من تاب تو ان
بجو لاله گاه اخلاص من آور
درین ادا با اقبالش برسم
عجب آن که تاثیر عجب کرد
کمالش را کی این تاثیر باشد
که در یاد تو ای جانکاه
مژده رفته که کرد در امان
خود را شود یاد استنش
که به جویت بهر ز بهمان
و که دوست من گشت برینک
تنگ که کردی این بهر گشت

باز یافتم
در اینجا بینای و چاک
و جوانی را

Vertical handwritten text on the right margin, continuing the poetic or narrative content.

از آن نوشته چو پیش شوق
بخلو سخنان و از کس سخن نیاورد
بیش از شمع در شب
ز غم و غم و غم و غم
و از آن است بر زبان من

که که در یاد نیک پیش رفت
و پیش نیندگی آرا را به
حکایتی در این باز گوید
بخلو سخنان و از کس سخن نیاورد
و از آن است بر زبان من

Handwritten text on the bottom left margin.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a continuation or a separate section.

در آمد صاحب در کای گمان
 ستاره بر در اینک کنان
 بر گفتی که با وی باش هر دو
 گفت حاجت او را در کن
 گفتی نیست نیسان که تازند
 گفتار خستش نه تا در آید
 چو خست بایت همچون هر روز
 چو گل خندان چون خست
 ز بس خستیدش یوسف عجب کرد
 گفت آنم که چون وی دیدم
 قشانهیم گنج و گوهر در بهشت
 جویانی در غمت بر باد دادم
 اگر قتی شاهد دولت تو خوش
 چو یوسف بن سخن دانست کوت
 گفتا ای لیخا این چه حالت
 رفت از لذت و از دل از هر
 چو باز از یهودی آید خود باز
 گفت که جوانی و جمالت
 گفتا خرم چراش سر و زارت

آنوی اینک در عالم فساد
 که در درم گشت اشد غمان
 بهمراهی رسانش تا در گاه
 اگر در این مهت او را دو کن
 که با من از گوید حاجت خوش
 حجاب از حال خود هر دو کشاید
 و را در شادمان خلوت خاص
 و همان پر خنده بر یوست دعا
 از و نام و نشان بی طلب کرد
 ترا از جسد غالم برگزیدم
 دل جان گفت کردم در هر دو
 بدین سیری که می بینی قدام
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترجم کرد بر وی در از بر گشت
 چو حالت بد نیسان رو بهست
 شرب بخود می دازد دلش خوش
 حکایت کرد با وی که آقا باز
 گفت از و زرت شد در از و ست
 گفت از بار سحر جانگدازت

اینکه در این عالم فساد
 که در درم گشت اشد غمان
 بهمراهی رسانش تا در گاه
 اگر در این مهت او را دو کن
 که با من از گوید حاجت خوش
 حجاب از حال خود هر دو کشاید
 و را در شادمان خلوت خاص
 و همان پر خنده بر یوست دعا
 از و نام و نشان بی طلب کرد
 ترا از جسد غالم برگزیدم
 دل جان گفت کردم در هر دو
 بدین سیری که می بینی قدام
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترجم کرد بر وی در از بر گشت
 چو حالت بد نیسان رو بهست
 شرب بخود می دازد دلش خوش
 حکایت کرد با وی که آقا باز
 گفت از و زرت شد در از و ست
 گفت از بار سحر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چو نیت
بگفتا آن زهر و سیم که بگفت
بگفت از حسن تو هر کس سخن
سرو زده شمار پاش کرد
شهادت تاج حشمت بر سر او
نماند از بیم و ز پر خیزی بستم
بگفتا حاجت تو چیست امر تو
بگفتا از حاجتم آذر دو جانی
اگر ندانم شوی آذر بسو گند
و گر ز لب شرح او به بندم
تسلیم گفتا بان کان فتوت
کرا آتش لاله در سیاه می
که به حاجت که امر تو را تو دهم
بگفت دل جالست و جانی
در کشته که دیدار تو بینم
بجانبان لب یوسف خار
جال مرده شش از ندگی دوا
بجوئی رفتن باز آرد و باش
ز کافورش به باد رشک تار

بگفت از بس بی تو غرق تو
بفرق آن تاج و سیم که بگفت
دوشت بر سر من کوهر نشا
بگو هر پیشش پادشاه گیم
گر تو هم افسر از خاک و باد
کسب دل کنج عشق آرد تو
شمان حاجت تو کیست امر تو
شخو اتم هنر تو حاجت است
بشرح او کشاید از زبان بند
غم و دردی و گر بر خور پسندم
بان عمار ارکان نبوت
لباس خلعت از یزدان سید
روا سازم بزودی کز تو نام
بان که ز کوه پیدی دیدانی
کلی از باغ رخسار تو بینم
بروان کرداد و دل آب تبار
رخش خلعت فرخندگی دوا
وزان شد تا زده گلزار شب
ز بهش آشک ار شد شب تار

باز شمس
ز لیلیا بینائی و جمال
و جوانی را

بگفت از بس بی تو غرق تو
بفرق آن تاج و سیم که بگفت
دوشت بر سر من کوهر نشا
بگو هر پیشش پادشاه گیم
گر تو هم افسر از خاک و باد
کسب دل کنج عشق آرد تو
شمان حاجت تو کیست امر تو
شخو اتم هنر تو حاجت است
بشرح او کشاید از زبان بند
غم و دردی و گر بر خور پسندم
بان عمار ارکان نبوت
لباس خلعت از یزدان سید
روا سازم بزودی کز تو نام
بان که ز کوه پیدی دیدانی
کلی از باغ رخسار تو بینم
بروان کرداد و دل آب تبار
رخش خلعت فرخندگی دوا
وزان شد تا زده گلزار شب
ز بهش آشک ار شد شب تار

بگفت از بس بی تو غرق تو
بفرق آن تاج و سیم که بگفت
دوشت بر سر من کوهر نشا
بگو هر پیشش پادشاه گیم
گر تو هم افسر از خاک و باد
کسب دل کنج عشق آرد تو
شمان حاجت تو کیست امر تو
شخو اتم هنر تو حاجت است
بشرح او کشاید از زبان بند
غم و دردی و گر بر خور پسندم
بان عمار ارکان نبوت
لباس خلعت از یزدان سید
روا سازم بزودی کز تو نام
بان که ز کوه پیدی دیدانی
کلی از باغ رخسار تو بینم
بروان کرداد و دل آب تبار
رخش خلعت فرخندگی دوا
وزان شد تا زده گلزار شب
ز بهش آشک ار شد شب تار

سندی شایسته را بر سر
 خرم از سر و گل انداختن و نیت
 جوانی پیشین گشت و دل
 و گریه پوش گشت ای نگین
 مراوی نیست گشتا غیر از نیم
 بر روز اندر تماشای تو باشم
 فتم در سایه سرو بلندت
 منم مرم دل انگار خود را
 بگشت خود که خرم و مستم
 چو پیر سناین تنگ در گوش
 نظر بجنب بودش از مقامی
 میان خرم و حیران و فنا
 پیام آورده کامی شاه خفا
 که تا حسن ز لیلیا را که دیدم
 ز سحر آگیزی آن غیر و گشتش
 و اش از رخ تو میدی خسته
 تو هم عشقش کج و دیر پیوسته
 ز منیر عاقلست یابی نظر را

در آید و سواد و کسب نور
 شکیخ از فقر و غاش و نیت
 پس از حل ساگی شد نه در سال
 مراد و گیت گریست بر کوی
 که در غوغا و صلت نشینم
 بشب و بر گشت پی تو باشم
 شکمپیم ز لعل و شبنم
 بکام نوشین منم کار خود را
 و هم از چشمه سار حجت غم
 زانی سر پیش افکند در گوش
 جواب و دنی گشت نه آری
 که آواز چربس بدیل برست
 سلامت میرساند از دو پاک
 تو عرض بیا زش را شنیدیم
 در آمد بهر بخشایش و شوش
 بر بوالا حق شش خفته درم
 که کشاید بان از کار و بند
 شود ز امید زان عقیدت گهر

بسیار است از این بصر جان و دل
 و کجاست از این بصر جان و دل

در آید و سواد و کسب نور
 شکیخ از فقر و غاش و نیت
 پس از حل ساگی شد نه در سال
 مراد و گیت گریست بر کوی
 که در غوغا و صلت نشینم
 بشب و بر گشت پی تو باشم
 شکمپیم ز لعل و شبنم
 بکام نوشین منم کار خود را
 و هم از چشمه سار حجت غم
 زانی سر پیش افکند در گوش
 جواب و دنی گشت نه آری
 که آواز چربس بدیل برست
 سلامت میرساند از دو پاک
 تو عرض بیا زش را شنیدیم
 در آمد بهر بخشایش و شوش
 بر بوالا حق شش خفته درم
 که کشاید بان از کار و بند
 شود ز امید زان عقیدت گهر

بسیار است از این بصر جان و دل
 و کجاست از این بصر جان و دل

از ان کج کمر من کمر بست
 مقتضی حق از نقد خام
 در خان را به نقاش کشاید
 کشاید نقش روی کوهر خست
 ز پس آب شستن ساقبت نام
 در آخر ترک مانی و منی کرد
 و در شلار غولانی تازه بر شد
 بسین بر که سر ز دری آب
 برون آما بجای خوشن
 ز باو بهی ممان بهر سید
 نهفته ناشگفته بهر شگفته
 ز باخش غمینه شگفته بهر
 کل از باو سر شگفته چون باز
 ولی او شنی با غم شیبست
 بوقت کامرانی بست که
 ز تو نام و نشان سپیده بود
 بمن این نقار را سپرد بود
 نزد بر که هر کس نکل لاس
 که کوه مانده انست ثبات

میان به طلب احباب بست
 نهادن پیش آن سر و کل نام
 نه نازن بر و سوخته دشتی
 کایه حقه از یاقوت تر خست
 کشتیش گام در در عرینک
 چونش سر کش اول تو منی کرد
 و در برگ گل جدا از یکدگر شد
 شبانکه تشنه لب بخراسان خوا
 شد بول غرق آخر با خوشی بست
 و در خج از دو بگلین بر میزد
 یکی شگفته و دیگر شگفته
 چه یوسف گوهر ناسته را بد
 باو گشت این استه چون
 بختا جز غم زرم کس نه پست
 بر آه جا که چه تیز تاب بود
 بشکلی در جوابت نه بود
 بساط حرمت گسترده بود
 ز بر کشتن تم این نقار پاس
 بجهانده که این نقد امانت

بکمال
 بستن
 یاز
 بکمال
 بستن
 یاز

این نقار را سپرد بود
 نزد بر که هر کس نکل لاس
 که کوه مانده انست ثبات

و در بار ابر چرخ چرخ خودم	بوقی آفتی تسلیم کردم
چو دست این سخن از آن پرچم	شنید از نو ز آتش مهر بر مهر
بگذاشت ای سخن خورشیدش	بنام این بر این چرخ هستی از این پیش
بگذاشت آری لی معبود برید	که من بودم ز درد عاقلی زدا
بیا شوقی که پایانی نبودش	بجای دوی که در دانی نبودش
تیرا شکلی بدین خوبی که هستی	که هر چه دردم خراپه شوی بستی
شکایتی نبود از تو حد من	بکش و اما آن عشقی بریدن
ز جرمی که کمال عشق خیزد	کجا معشوق با عاشق تنیزد

در بیان سیرت عشق زینجا در یوسف و دودیدش
در پی او و دیدن سیرت او بنا کردن عبادتخانه

بشدق که اس زد در عاقلی کام	بمعشوقی بر اید آخرش نام
که آمد در طریق عشق مساوی	که نام بر سرش معشوق عاشق
زینجا را چو صدق بود در عشق	که کیس عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که نسبت باز بود	بمعشوق لعنتان و ساز بود
پی بازی چو که دی چاره بازی	نبودی بازیش جز عشق بازی
و در نسبت که پیش هم نشاید	یکی عاشق یکی معشوق خواند
چو دست چپ دست راست داشت	ره و رسم شمشاد داشت
در آن حال که دید از بخت بیدار	بدام عشق یوسف شد گرفتار

در بیان سیرت عشق زینجا در یوسف و دودیدش
در پی او و دیدن سیرت او بنا کردن عبادتخانه

عشق زینجا در یوسف و دودیدش

در بیان سیرت عشق زینجا در یوسف و دودیدش
در پی او و دیدن سیرت او بنا کردن عبادتخانه

در بیان سیرت عشق زینجا در یوسف و دودیدش
در پی او و دیدن سیرت او بنا کردن عبادتخانه

تو هم پیراهنم اکنون در پی
 درین کار ز تقاضای بی بهره
 چو یوست وی و در بندگی
 بنام او ز رکاشانه ساخت
 چو کج آسمان غیر و خروشتی
 پیر از نقش و نگار از فرش شافت
 ز روز بهش زور بخت تابان
 ز عمالی غر فهایش چشم بدو
 ز عکس شمشیر خبر بر دیار
 و میشه زاب کلک نیکنان
 بهر شاخی اوزان مرغی شسته
 میان خانه ز در فرخنده تنه
 دو صد نقش باین گنجینه
 ز لیخا را گرفت از مهر دل
 بدو گفت ای بانواع کرم
 و زان معنیکه میخواندی غلام
 ز لعل ز زر سرخی و ز زر روی
 اکنون من هم بی شکر عطایه
 در و بنشین بی شکر

پیادش گناه من رسیدی
 به پیراهن روی را ساگر استم
 و زبان نیستش را زنگی
 نه کاشانه عبادتخانه است
 ز میان لطف صنع او بهشت
 مهندی بر و فکر فخر وقت
 ز دور با قاصد دولت شتابان
 مقصود طاعتها چون بر چو
 محال از روی در و در خانه سات
 ز رخسار بانی یوازش خندان
 ولیکن از نو امتقار بسته
 ز زر زنجیری ز لعل ناب شسته
 هزار آویزه در او بست در
 نشاندش بر فراز تخت و
 مرا شرمند کردی تا قیامت
 کرمهت خانه کردی بنا مخ
 بهر آن بیت که گمان داشت کردی
 عبادت تحت سایه کرمهت
 که زوداری بهر موی عطایه

عشق و کجی

سخت

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

و کجی

نذر اگر فوید کامی فزیند در باب
 مرانده ای بآب گل قیوم
 پویا پست نیت بدید از ان
 هدایت خدایا با او بیان کرد
 ز خواش با خیال دوری افکند
 دل سپست ز طور خود برین شد
 قدم زین سنگناهی از بر داشت
 متاع انرا نین دار فابرد
 که ای حاجت دای مستمند
 بفرستاج اقبال نهاده ای
 دلم زین کشور فانی گرفت
 مرا فارغ زین ای بخود ده
 نگو کاران که راه دین گرفتند
 برهون آرز شمار این آرم
 ز اینجا چون شنید این از در
 یقین دست کزوی این دعا را
 نهاد از کمان او خدنگ
 قدم در کابنه ز پیر و تنگ
 ز دیگر دانه دم دوری بسخر

عکس کنایه از دنیا و خوشتر است که کنایه از دارقیا باشد یعنی غلبه بر اوست

شست ایام دوری و در بستان
 بمنزله کا و جان دل قدم
 به پای زینجا شد در محراب
 و بران قفسه و خود باو عیان
 سبانش آتش مجوری افکند
 با قلم لباش نقش فرون شد
 ره فحش سرای ابر بر بست
 بحراب بقا دست و عابد
 بسرا فتنه تارک باندان
 که هرگز هیچ قبسل اندازی
 ز تاجیر چنانی گرفت
 مثال شایه ملک ابد
 بصفت منزل پیشین گرفتند
 بعد قربت ایشان ساجم
 ببل زخمی سید شخت
 اثر کرد و زودی آشکارا
 که در تاثیر آن کرد و در
 کشاد از یک که گیسوی شهر
 همی این بر خون چهره خاک

2

PH

22

2

2

11

413

ویدان پست

10/10/2010

١٠٠

12

...

د

1/2/88

4-11-68

2014

10

1871

200

1000

چو پادریک کاب بر جیل
امان بود ز چرخ عمر فرسای
عنان کس نر آمل ایانی
چو یوسف این شبارت کرد و گشت
ز شادی دهن مهت بنفشه
سجای خود شده آن هرگز کوش
و گر گفت از لیخا را بخوانید
بگفتند او بدست غم زبوت
نداد و طاعت لین بابا گشت
بگفتا ترسم این داغ غمت
بگفتند این زوئش خرسند دارد
بگفت جبریل حاضر دشت سی
چو یوسف ابدست آن سبب
دشمنان نکست باغ بقایا
چو یوسف از ان بوجان برادر
ز بس لا گرفت آواز فریاد
ز لیخا گفت کاین شور و هیجان
بدو گفتند کان شاه جوان
و داغ کلبه تنگ جهان کرد

بدو گفتا کمن بر پیش قجیل
که سایه در کاب کیرت سپه
بگشت با او در کاب نه گمانی
ز شادی شاد بر مستی و راموش
یکی از و از ان ملک انخواند
بسخن صلهای نیکانه ز کوش
بمیعاد و داغ من رسانید
قناده در میان خاک نهخت
بکار خویش بگذارد از چاش
بماند بر دل او تا قیامت
بختر سندی قومی پیوند دارد
که باغ خلد از و میدشت شبیه
روان آن سبب ابو نیر جهان
از ان نکست بسوی باغ شستا
ز جان حاضران افغان برابر
صدرا در گنبد خضر فرود
پراز غوغا زین و آسمان پست
بسوی تخته رو کرد از تخت
وطن براوج کاخ لامکان کرد

و او
بایقین سبب و بلال
شیرین لیخا

در کاب کیرت سپه
بگشت با او در کاب نه گمانی
ز شادی شاد بر مستی و راموش
یکی از و از ان ملک انخواند
بسخن صلهای نیکانه ز کوش
بمیعاد و داغ من رسانید
قناده در میان خاک نهخت
بکار خویش بگذارد از چاش
بماند بر دل او تا قیامت
بختر سندی قومی پیوند دارد
که باغ خلد از و میدشت شبیه
روان آن سبب ابو نیر جهان
از ان نکست بسوی باغ شستا
ز جان حاضران افغان برابر
صدرا در گنبد خضر فرود
پراز غوغا زین و آسمان پست
بسوی تخته رو کرد از تخت
وطن براوج کاخ لامکان کرد

چو یوسف این شبارت کرد و گشت
ز شادی دهن مهت بنفشه
سجای خود شده آن هرگز کوش
و گر گفت از لیخا را بخوانید
بگفتند او بدست غم زبوت
نداد و طاعت لین بابا گشت
بگفتا ترسم این داغ غمت
بگفتند این زوئش خرسند دارد
بگفت جبریل حاضر دشت سی
چو یوسف ابدست آن سبب
دشمنان نکست باغ بقایا
چو یوسف از ان بوجان برادر
ز بس لا گرفت آواز فریاد
ز لیخا گفت کاین شور و هیجان
بدو گفتند کان شاه جوان
و داغ کلبه تنگ جهان کرد

بگشت با او در کاب نه گمانی
ز شادی شاد بر مستی و راموش
یکی از و از ان ملک انخواند
بسخن صلهای نیکانه ز کوش
بمیعاد و داغ من رسانید
قناده در میان خاک نهخت
بکار خویش بگذارد از چاش
بماند بر دل او تا قیامت
بختر سندی قومی پیوند دارد
که باغ خلد از و میدشت شبیه
روان آن سبب ابو نیر جهان
از ان نکست بسوی باغ شستا
ز جان حاضران افغان برابر
صدرا در گنبد خضر فرود
پراز غوغا زین و آسمان پست
بسوی تخته رو کرد از تخت
وطن براوج کاخ لامکان کرد

بگشت با او در کاب نه گمانی
ز شادی شاد بر مستی و راموش
یکی از و از ان ملک انخواند
بسخن صلهای نیکانه ز کوش
بمیعاد و داغ من رسانید
قناده در میان خاک نهخت
بکار خویش بگذارد از چاش
بماند بر دل او تا قیامت
بختر سندی قومی پیوند دارد
که باغ خلد از و میدشت شبیه
روان آن سبب ابو نیر جهان
از ان نکست بسوی باغ شستا
ز جان حاضران افغان برابر
صدرا در گنبد خضر فرود
پراز غوغا زین و آسمان پست
بسوی تخته رو کرد از تخت
وطن براوج کاخ لامکان کرد

چو غم بر مش کرد زین بار گریز
 ز بس و دانه ریزین فتنه شین
 دین کاف غم افز چون برون
 شش نهاده بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن غم در شش
 چو سوزی تخته بر دانه تخته رخت
 گلاب چشم خون نشان ختم
 کفن چون بر تن او است کز
 نکر دم شسته اند زدی غم خویش
 چو از غم خار پا در دل شکسته
 دلبان بر دانه نوا می بیند آس
 چو جای خواب خاکش نشاند
 زمین بر برودش ز غم
 در دینا زین نیاکاری درینا
 بیا ای کام جان محروم من
 بریدی اند من میاوم نکر دی
 و نادار او فاداری ندان بود
 مر از دل بول افکنده رفتی
 عجب چاری شکستی در دل من

بما کجا و دانی دشت هیک
 نکر دم پای بوسی چون کاش
 نبودم درخت و دانه چون رخت
 خوش از صفی ز سر من بچایم
 نکر دم سینه پشیمان شش
 هایلونج شش شایان خند چون
 بان روشن گلاب در شش
 بکفینش شش شش است کز
 که تا دوزم بر دانه فتنه خویش
 دین سرنش محمل بستن
 نکر دم محل او را در آس
 چو در پای در خاکش نشاند
 بکام دل در آغوشش ختم
 درینا زین جگر خاری درینا
 ز غم آسمان مظلوم من
 بیداری از خود شادم نکر دی
 بیاران شیوه یاری ندان بود
 میان خاک و خون افکنده رفتی
 که بر دل ناید الا از گل من

وفا
 با حق سینه تار
 شش زینا

چو غم بر مش کرد زین بار گریز
 ز بس و دانه ریزین فتنه شین
 دین کاف غم افز چون برون
 شش نهاده بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن غم در شش
 چو سوزی تخته بر دانه تخته رخت
 گلاب چشم خون نشان ختم
 کفن چون بر تن او است کز
 نکر دم شسته اند زدی غم خویش
 چو از غم خار پا در دل شکسته
 دلبان بر دانه نوا می بیند آس
 چو جای خواب خاکش نشاند
 زمین بر برودش ز غم
 در دینا زین نیاکاری درینا
 بیا ای کام جان محروم من
 بریدی اند من میاوم نکر دی
 و نادار او فاداری ندان بود
 مر از دل بول افکنده رفتی
 عجب چاری شکستی در دل من

چو غم بر مش کرد زین بار گریز
 ز بس و دانه ریزین فتنه شین
 دین کاف غم افز چون برون
 شش نهاده بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن غم در شش
 چو سوزی تخته بر دانه تخته رخت
 گلاب چشم خون نشان ختم
 کفن چون بر تن او است کز
 نکر دم شسته اند زدی غم خویش
 چو از غم خار پا در دل شکسته
 دلبان بر دانه نوا می بیند آس
 چو جای خواب خاکش نشاند
 زمین بر برودش ز غم
 در دینا زین نیاکاری درینا
 بیا ای کام جان محروم من
 بریدی اند من میاوم نکر دی
 و نادار او فاداری ندان بود
 مر از دل بول افکنده رفتی
 عجب چاری شکستی در دل من

چو غم بر مش کرد زین بار گریز
 ز بس و دانه ریزین فتنه شین
 دین کاف غم افز چون برون
 شش نهاده بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن غم در شش
 چو سوزی تخته بر دانه تخته رخت
 گلاب چشم خون نشان ختم
 کفن چون بر تن او است کز
 نکر دم شسته اند زدی غم خویش
 چو از غم خار پا در دل شکسته
 دلبان بر دانه نوا می بیند آس
 چو جای خواب خاکش نشاند
 زمین بر برودش ز غم
 در دینا زین نیاکاری درینا
 بیا ای کام جان محروم من
 بریدی اند من میاوم نکر دی
 و نادار او فاداری ندان بود
 مر از دل بول افکنده رفتی
 عجب چاری شکستی در دل من

چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت
چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت

وفاقت
سخت و مال
چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت

چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت
چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت

سجای راه رفتن کرد و ساز
بهاش بهتر کرد چاکر شایم
بگشتن این غمناک را به آفتاب
بیکت بهش ازان اندر و غمناک
نمید آستان ازان که هر یک
بر آن خورشید آن خود بشید پای
بر خورشید و در هر یک رفتش
کسی خورشید می بوسید که پای
فرودفته تو چون آب خاک
تو در هر یک می خور و خور
تو در خاک منزل کرد و در خاک
خیالت موج خون بر خاک
رزمی آتش شمشاک و بودم
بدر و در من کسی نکش و دیدم
بمی مالید و هر دم سینه پاک
چو در و در من کسی نکش و دیدم
بچشم آن خود را گشتان آورد
بشاک و می نماید از یک سر
چو ایشا از کل دیت بهدشت

کزان جای چکه باید که
بیک پر و از کردن سویت آیم
برای خود عمارتی را بسیار است
بر خاک دیو سست شد و روان
بشاک از خورشید خود و چو سایه
ز لعل اشک و بگوهر گشتش
نشان میزد و دل می میانی و
بر وین نموده و چو چرخ و
ببالا من چو شمع گل شکفته
بر روی خاک من ای بهر سنج
فرقت شعاع و در شاک من
ازان حیا و بود و جرم و بودم
کونی از و یگان آتش چکه دید
بعد حیرت می مالید و چو
بر سرم خاک بوسی سر و کوب شد
دو در کس از یک گسلان بایو
که کس که شوق و در خاک و
چو کاراید و بین بستاند و

چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت
چون که در این عالم بخت و قدر
نموده اند که هر کس را بخت دهد
بهره ای از این دنیا و آخرت

لودر سرم نهیست برین بود
 چو آن مسکین نه باورش جدا
 بنی کش روی خون آلود و نه
 خوش آن عاشق که چون جانش
 در نشان حال و راجون بدین
 هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
 بهیست که دند نوحه نوحه گرا
 چو ساز نوحه را آهنگ نیست
 بشنیدنش دیده شکبان
 بسان غنچه که شمع سمن است
 ز گرد و قشش زنج پاک کرده
 ندیده هرگز این دل کس از مرگ

سید با دام فشاندن پناوت
 دو با دام سید بر خاکش فشانند
 بمسکینی زمین بوسید جان او
 بیوی وصل جانانش براید
 فغان و ناله از دل کشیدند
 همین کردند بروی با دو صد
 بسان نوحه گرا آن سیمبر را
 بر او زدند بهر شستنش دست
 چه برگ گل نباران بهسان
 بر و گردن زنگاری افزونست
 بجنبشش خاک کردند
 که یاید صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

و بی دانی این شیرین حکایت
 چنین گوید که با هر جان نعل
 بدیکر جانش قحط و وباخت
 برین آنقدر سدا کار و او نه
 شگفت سنگ قیر اندازی کرد
 برین حیل که چرخ جوفا کرد

که وار و از کهن پیران رویت
 که جسم پاک یوسف یافت تحول
 بجای نعمت فروع بلاخت
 که در تابوتی از سنگش نهادند
 میان قفسه شمشیر خای کرد
 که بعد از مرگش او یوسف جدا کرد

و بی دانی این شیرین حکایت
 چنین گوید که با هر جان نعل
 بدیکر جانش قحط و وباخت
 برین آنقدر سدا کار و او نه
 شگفت سنگ قیر اندازی کرد
 برین حیل که چرخ جوفا کرد
 که بعد از مرگش او یوسف جدا کرد
 که وار و از کهن پیران رویت
 که جسم پاک یوسف یافت تحول
 بجای نعمت فروع بلاخت
 که در تابوتی از سنگش نهادند
 میان قفسه شمشیر خای کرد
 که بعد از مرگش او یوسف جدا کرد

77

نه پند زخم که با ایشان چه بیند
 یکی شد غرق بحر شقایق
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده
 که عشق آنجا که باشد گریه بار
 کفن بر عاشق زوی چاک
 خوش آن عاشق که در جبین
 مگوید کس که مری در کفن نیست
 شست از غیبه بان دیده بر
 هزاران نفس بر جان خوش با

که در فاک شان آسودند
 یکی لبست نه در چه بدانی
 ز هر سو در بیان آسود خوش
 اندازد هیچ با آسودگی که
 اگر خود خسته در فاک باشد
 بخاک و جان بان چنین
 بدین مژگانگی کان شیرین است
 و زمان پیش جان عاشق
 بجان دیده جان شست

در شکایت فلک که اثر و اوار گرد عالم حلقه کرده و به
بدانزه تصرف و در آورده بر یکی از خم زند و بر یکی هر

فلک بزوریش چنان از دست
 رفت ساریم دیو و فرم او
 نه بجای کس کرد نه شنود
 ز فلش هیچ کس سالم نیست
 بهر اثر کرد و برین چرایت
 هزارش دانه است مگر حق
 پنی آزار بازور آزار نیست
 رویان چون توانم از دور او
 زود کس برکی نیست نکرد
 که این سینه کان فلک نیست
 نهاده بر دل ای تار و دست
 وین بی مری حقش نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بگویم پادشاه در شبهای یخبندان
 چه حال آن چو نوری درخشان
 چو شیرین آن ورد در ستار در دور
 سخن آرد باز موسی چه نکست
 سز و گز عیش تنگ خود بنالم
 تر با هر که برده در شغایست
 بشی گزوش خود آن بهر طایم
 که تا با هم طبلان را گشتند
 هنوز این مرغ نایب سرخ را
 طبلان بگشایند از یکدیگر بید
 مرا اندر مرغ دور از شبایه
 بهرین دور سپهر و مهر گمش
 بهرش در کسی جوانی کم است
 در شبوش کسرمی بهیم نیتناو
 بهستان پای به فصل بهار
 چرا که روست غنچه پیر چاک
 چرا که آینه گل را به پاره است
 که آنگونه ز پارسه و وای را
 بر سبزل ریخت نمودیم

هزاران زن اندر عالم نور
 سخا طر مسروری در هیئت
 ولی شیدا کند بابا پست
 که با بار و شیر و شکر پست
 که با شیر و پنک اندر جالم
 قرار کارت آخر بر جدیت
 بسی تابش به و خورشید و نجم
 شکار مرغ جان او کام شستند
 پنجه ده دانه کامی ازین دام
 کند بهر یک چهل خویش پون
 دل پر خون ز فتنه آب روانه
 که هیچ از کین گدای نیست بر
 که در خون چون عشق بهر مقام
 که از آن در شمر با نام حیات
 تا شاکن بگرد و جوی باران
 سخاواری سبزه چون قناد خاک
 دیوان پر شعله و دل پر شعله
 که روده عرق و زخون از خون
 را بر چشم ز کس از شک شسته

اشککایت و لک کجفتار

چهار از دستبر و پیری
 نکر دی دست خود را تا پاک کنی
 بهار آست عالم را از آن این
 درین غمخانی غم چون کس
 بگیتی در نشان خرمی نیست
 نباشد سر را زار بجبه
 دل از اندیشه شادی تخی کن
 به آغ نامرادی شادی باش
 ز هر خیری که افتد بپسند
 بصدر خست بریدن خجالتی
 کشاوستی و از یاد بپس
 و گرتو گسی انگس کی بست
 تو غافل خفته او پستاده
 در آورد از ورستی پاست
 عصا گیری بکن گاه روان
 چو صحر تازه شامخی از بکن
 بزور پت پنجه طاقت بکن
 بری دشتی سوهر کار پست
 چو رفت از دست برون و پست

ییلاخ آوازده سرماشیدنی
 ز بیم از استین شایخ بیرون
 از اینستان غم افرازان این
 زگرید ویده بی نوم جوان یکس
 وگر باشد نصیب آدمی نیست
 نصیب آدمی جز بی نصیب
 و مانع از فکر آزادی نمی کن
 بغفلت بندگی آزادی باش
 کند خاطر بمنز خوش بندت
 غم چهرش کشیدن خوابی آخر
 دوزین چا صلاان بوندل
 بی بستانش بکشاوه دست
 یکایک می ستاندن شجره داو
 میدان دانی اساحت لنگت
 که لنگی را بر موباری نسانی
 به چوب بشک نتوان کرد و موب
 ز دوست تقدیر گری بران کرد
 ولی کاریت بری نباید ادو
 مکن خود را بر ورنی بخر

این قول دل آردادی
 شادی آه آزادی
 آزاد شدن دیو
 شدن از غم
 قوی بیغنا
 شاد آه غیل
 یافتن طوق کردن

تو باقی بر رویه از این قیصر
تو باقی کنی که از این قیصر
تو باقی کنی که از این قیصر
تو باقی کنی که از این قیصر

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

11

چو چشم بر وقت بر شتافت
چو در پیش تر ایست است
چو سنانی چار و آفتاب
چو سنانی چار و آفتاب
چو لب نقدش بارش لام بود
چو لب نقدش بارش لام بود
که گریه است آن کسری زیاده
که گریه است آن کسری زیاده
که گری آن را لبها پر و بود
که گری آن را لبها پر و بود
قتاده و نه شکست در جبهه
قتاده و نه شکست در جبهه
بهر لب پیش گیری ماجر
بهر لب پیش گیری ماجر
باساب جهان اونی کجاست
باساب جهان اونی کجاست
که آید می بردن کس که داشت
که آید می بردن کس که داشت
نیای در جهان دیگر آید
نیای در جهان دیگر آید
که بخواهست که در پیش
که بخواهست که در پیش
نیای که آن خال دل خوش
نیای که آن خال دل خوش
رومی بیرون عالم کس که آید
رومی بیرون عالم کس که آید
به نورت میل این یار است
به نورت میل این یار است
نزد پیش سر و عالم کل
نزد پیش سر و عالم کل
لبیک کای کاش که پیش
لبیک کای کاش که پیش
که عالم از آن پس را برده شود
که عالم از آن پس را برده شود
فرج را فرج است فرج است

چو چشم بر وقت بر شتافت
چو در پیش تر ایست است
چو سنانی چار و آفتاب
چو سنانی چار و آفتاب
چو لب نقدش بارش لام بود
چو لب نقدش بارش لام بود
که گریه است آن کسری زیاده
که گریه است آن کسری زیاده
که گری آن را لبها پر و بود
که گری آن را لبها پر و بود
قتاده و نه شکست در جبهه
قتاده و نه شکست در جبهه
بهر لب پیش گیری ماجر
بهر لب پیش گیری ماجر
باساب جهان اونی کجاست
باساب جهان اونی کجاست
که آید می بردن کس که داشت
که آید می بردن کس که داشت
نیای در جهان دیگر آید
نیای در جهان دیگر آید
که بخواهست که در پیش
که بخواهست که در پیش
نیای که آن خال دل خوش
نیای که آن خال دل خوش
رومی بیرون عالم کس که آید
رومی بیرون عالم کس که آید
به نورت میل این یار است
به نورت میل این یار است
نزد پیش سر و عالم کل
نزد پیش سر و عالم کل
لبیک کای کاش که پیش
لبیک کای کاش که پیش
که عالم از آن پس را برده شود
که عالم از آن پس را برده شود
فرج را فرج است فرج است

بهری بکشادین گنج دل فرد
 نیاید در دولت هرگز که گاهی
 آدم خاک گشتش با فشارت
 بر آن کین گشتش از ایاقشانی
 بر افکند پرده افلاک از پیش
 بر آن ز پرده نامی در گویست
 در آن لعل بهر امید گم شود
 چو گم گشتی در ویایی راهی

که نرنگشگاه فردا بینی امروز
 کنی در حال این عالم گاهی
 در و صد گونه سختی ریگ و بار
 و گریخته خسته یاد در بهمانی
 سباز از پردگی محروم ازین پیش
 کزان هر لعل خورشید سرسخت
 بسان زریه و خورشید گم شود
 ز در و فرقت و دواع جدائی

بپزد و اوان بپزد ز ما دل فرزند از چمنه که در کمال مستعد

از لعل اندای فرزندان فرزند
 ز هر نیت و دوا آن بهر نیت
 مرا بختاد شد سال و شرافت
 در شام ز غم زفته خوش
 زین گشتی که کار آید نیاید
 شود اکنون که کار از دست
 بوجهدی کن که در کنایه داری
 بکن کار که سودی دارد آخر
 نخست از کسبش بهره شود

مکمل در تو با و از بهر دست او
 که وقت حاجت مرا کار بند
 ترا اقبال می آید مرا زقت
 مایل از سال ماه و منقش
 گلی کافرون زخارا آید نیاید
 ز نام اختیار از دست خست
 بفرق از چهره دولت سایه دار
 بسر باران جووی باید آخر
 ز جمل آباد نادانی بدر شود

سین و نیر و زار چمنه

در این عالم گاهی
 در و صد گونه سختی
 و گریخته خسته یاد
 سباز از پردگی محروم
 کزان هر لعل خورشید
 بسان زریه و خورشید
 ز در و فرقت و دواع
 جدائی

از لعل اندای فرزندان
 ز هر نیت و دوا آن
 مرا بختاد شد سال
 در شام ز غم زفته
 زین گشتی که کار
 شود اکنون که کار
 بوجهدی کن که در
 بکن کار که سودی
 نخست از کسبش

مکمل در تو با و از بهر دست او
 که وقت حاجت مرا کار بند
 ترا اقبال می آید مرا زقت
 مایل از سال ماه و منقش
 گلی کافرون زخارا آید نیاید
 ز نام اختیار از دست خست
 بفرق از چهره دولت سایه دار
 بسر باران جووی باید آخر
 ز جمل آباد نادانی بدر شود

از لعل اندای فرزندان
 ز هر نیت و دوا آن
 مرا بختاد شد سال
 در شام ز غم زفته
 زین گشتی که کار
 شود اکنون که کار
 بوجهدی کن که در
 بکن کار که سودی
 نخست از کسبش

که نام اوان مرده بود اما نیست
 کجا با مردگان بحث نمی کرد
 که علم آمد فرمودان عمر کوتاه
 که علم بی علم برست بی تو
 مس نمود اگر کسی از بسایه
 رسد آنرا مگر من با مس
 بنزدیخته کاران نام کاست
 چه صواب نام باشد علت آمد
 که باشد به نیکو نام و سر آمد
 بتاب دهت پشت شکم رسد
 نماز و نیت بر که مروت
 بروزانات چون نهند نصابت
 کشت بدت پوست برسانان
 که آفرینا بر پات نمیدرسد
 که تا کنج کمر کردی مروت و
 باز روی نگشتان کشت
 نمکدان روانه کشت بدت
 میده و زنگنه ای با پایست
 فایان القرض مقرر انصاف

بدر عالم و بر ازاد و بخت
 کسی که دعوای نوزاد می کرد
 و لیکن پایشن درین راه
 چو است علم کردی بخیل گوش
 چو چاه درگاه دانی کویسار
 ز تو پیش مثل چون طاعت نما
 عمل که ز معنی افلاک عارست
 ز کار نام کس شود سزاوار
 چو اخلاصی دوی میباشی کار
 به خوش پیشی و خوشحوار گوار
 پیش از جامه دفع مروت برست
 چو افتد خشن پوشی قنارت
 چو بر که شوی از زرمشادان
 پیشی که چون کس جبهه
 به لختی شاد ز میمنه خنجر
 ز خوان کبری کالانی کشت
 نکات چو کنی در غور خود و دست
 با حسن بر اجساد مست کشت
 به حیات عمر و شادان می

بدر عالم و بر ازاد و بخت
 کسی که دعوای نوزاد می کرد
 و لیکن پایشن درین راه
 چو است علم کردی بخیل گوش
 چو چاه درگاه دانی کویسار
 ز تو پیش مثل چون طاعت نما
 عمل که ز معنی افلاک عارست
 ز کار نام کس شود سزاوار
 چو اخلاصی دوی میباشی کار
 به خوش پیشی و خوشحوار گوار
 پیش از جامه دفع مروت برست
 چو افتد خشن پوشی قنارت
 چو بر که شوی از زرمشادان
 پیشی که چون کس جبهه
 به لختی شاد ز میمنه خنجر
 ز خوان کبری کالانی کشت
 نکات چو کنی در غور خود و دست
 با حسن بر اجساد مست کشت
 به حیات عمر و شادان می

بخششش از ایشان بار برد
 چنان نه یک بخششگر می گم
 برای دوستان جان افدا کن
 که باشد دوستان یار و دلد
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 بنامش کار پاکیزه خوشتر است
 ز آرایش چو کرد دستگیرت
 بکار نیک کرد و دیار تو
 چنین باری که یابی خال تو
 و گرنه روی در دیوار خود بش
 ز غمهای زمانه شاد نشین
 ز اوان شغلها را اندر کن
 اگر باشد شب تاریک و گریز
 بوگراید ترا این دولت از دست
 بکن زمین کار خازد رکت سب
 ز داناان بود این نکته مشهور
 ایس کج تمنائی که است
 بودنی مزد و منت او ستاد
 نمی منور داری دوست پوش

مسازا ز تو ام داری شان گرانبار
 که برگردون نیاید بارت از دم
 ولیکن دوست از دشمن چو بکن
 دلش روشن ز نور شتافی
 کند کار تو چون کردی زیانکار
 کند زاب نشیخت آتش است
 بر آرد پاک چون موی از خیرت
 بکوی نیک می رسد تو
 اسیر حلقه رفتن درک او شو
 بیز اغیار و یار غار خود باش
 زانده جهان آزاد نشین
 ز عالم روی شغل اندر کن
 بهر وقت سیکه باشد دل و دود
 تشاید عاریکی ز خود دست
 خیال خویش ادا بکست خوی
 که دشمن درکت دناست گوی
 فرخ صبح دانا می کتابست
 ز دانش بخشش بهرم کناد
 بستر کار دانا می نموشه

چند نفر زندار محبت

(Vertical text in the left margin, likely commentary or additional verses related to the main text.)

(Vertical text in the top left margin, likely commentary or additional verses related to the main text.)

(Horizontal text at the bottom of the page, likely a footer or additional commentary.)

در دانش خود بخیزد از فوق
 نهانی کرد و از نیکوای میست
 پیشکشین غار از آن توئی بر تو
 بر پیشانی نهیم هم و حق نهیم پیش
 بتغیر الطائف آب کشاید
 کجی اسرار قرآن بازگشاید
 کنی بهشت چو چاقی در دستان
 از آن آرزو در سینه عبارت
 کنی از قوسان تارخ خرمند
 کجی ریزد از دریای اشجار
 بهر کاین من تمام چو کنی
 کرت بود کجی سوی اورور
 بر از دل چو کشتی آبیش
 چه آید از قفس مرغی بهر دانه
 در بهشت تیره اریل نماند
 معارف کرد چو موبایک شهر
 مکن با صوفیان خام باری
 طریق سخته کاری را نه
 ز در دل خدیش آن پیوه بریدم

بهر دست بر درون او ایستاد
 و بهر کمال سزای خودی است
 بهر رحمت ننهاد و بدی بدید
 کی ایشان را کس بپوشید
 بهر ایمان که بهر حق پاست
 که از قول بهر را گویند
 با او در حق حق حیران
 به حکمتیای یونانی اشارت
 که از آینه اخبارت رسانند
 بهر عقل که بهر پای مهر
 که من از منتهدی نمر اوش
 که من باری از دوزخان پاک بود
 سخت از غیر و شر آن پیش
 در که شکل بود و درفش باد
 زبان کشای شرح معانی
 چه حاصل آن چو دل آری
 که باشد کار خالان فاکه
 بخامی میوه از باخت فشا
 بهر آینه ایامت مار سینه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سب از نظر زنگنه

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account.

در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است و در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است

منه دست تھی از سیم و از زر
چو در پیش منی دست ارادت
چو غیبی کردانی خفت جانی
ز دیده خواب جنت دور گردان
بگنجین نیت بر خاکستر گرم
اگر تری کسی که ناگه نفس خود گم
از زن کردن بند بندش بر پا
ببین نیت در هر زن که کوبی
زنی کش سرخرونی از غفلت
دران حال حور و دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز
چو آتش بر فروز مشعل نور
ازان ترسم که چون دیگ را زانی
منه پانصد راد و پانصد
ز آسودان دران سبب پیریز
و منصب دی و دبی منصبی نه
ز رخوت پاک کن اندیشه خوش
چو خوشه خوش از سر و پا
چو خود را در اند بر خاک انگشت خوا

بجز در دست سیر مهر پرور
بدست آید تر گنج سعادت
مرد نقد تجر در ازک منت
به او پنجاه یکی با حور گردان
به از پهلوی زن بر سر نرم
بمیدان خطا کاری نهد گام
که تواند کرد چنین دین از جا
صلاح نفس جو اول نه خوبی
همین گلگون و روش کفایت
که از انحرافان مستور دارد
ازان آتش سبان و دو دیگر
ازان بگیر بهره لیک از دور
ز نور زندی تار یک مانی
که عزل و نصب با گری نشاء
که گیر و دیگری دست که بر خیز
که از هر منصب بی منصبی به
تواضع کن بهر کس پیشه خویش
ندارد سر نهاد از دست داس
ز خاکش مرغ بر دارد و منتظار

در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است و در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است

چهار بقدر زنده از حبس

در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است و در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است

در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است و در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم است

بخت چون کند بر خشت کی بود
 ز خوان سخته کاران تو نشسته گیر
 طمع را از فنا عتج خج بر کن
 بشهرستان همت ساز خانه
 زبان کشای در معرب زبان
 سران ملک از ن پشت پیست
 فتن کن در فصول چارگان
 بهین کیسان بهار پار و مال
 میان هر دو تابستان می نیر
 نمیدانم درین شکل مدور
 مگر گر چه سحر آمیز باشد
 ز میان بگذر و فکر سود خود کن
 در خون از شغل مشغولان بپرداز
 فسون عشق در دوران میاموز
 همیدار از گردن انقاس را بپا
 نفس گزروی آگاهی نیاید
 چراغ زندگانی را بود تفت
 جوانی تیرگی بر روان داریت
 سر غلامت گوری و دور

شخورد و به شک طفلان حجابو
 ز شکایت انداز خامان گوشه گیسو
 طالب از تو کل شاخ بشکن
 بعز لنگاه غنچه آشیاد
 مکتب از بهر بیان رنگ و دان
 قوی و ستان گیتی راتفا
 که میگرد و بران دوزرمانه
 خزان هر روز را بگریه حال
 بدین نوال ممکن نیست تمیز
 چراشادی بدین وضع مگر
 طبیعت املال انگیز باشد
 ز هستی روی دنیا بود و گون
 دل از شغولی غولان پر و ز
 چراغ از بهر شب گویان میرو
 که شطرنج و کامیاب اسفاس
 مریع سمر اکامان نشاید
 دماغ عقل او و دماغ
 منور شد زیری روزگار
 بر آندره ان شمشیر

درمخاطبت

[illegible]

این کتاب به کتابخانه عمومی
شهرستان تهران
تهدیه شده است

چه باشد که ز خود پهلوانی
 میان کاروانان پهلوان
 که باشد روزی داری ضربه
 که باشی شیوه او و خجسته
 که پیش کاروانان این بود که
 بپوشش گوهر اسرار ستم
 که این باشد پرست و دل

خاتمہ در شکر اتمام و تاریخ ختم تمام
روز و عامی بعضی کرام ابقا ہم اللہ تعالیٰ

بخت محمد الله که بر عرشم نامه
 دلم که نظم سنجی در عباد بود
 بشکند از کف فکرت ترازو
 بر دیوار فراغت یافت پستی
 سیم بر بداشت از زانو گرانی
 قلم آن فارس مرکب انازل
 بروم از مقدمش ماندی اثرنا
 بی راحت ز مرکب شد پیاده
 از پشت قلمزنی تا کش پست

[illegible]

قائم نشاچی این جنس فاخر
 که باشد به ایران سالی مجرب
 گرفته بیت پیش را شمار
 خداوند ابرو دران ره عشق
 که با دین نور و وسع عجب
 مبارک برشته در ارکان دولت
 بتخصیص آن جوانی کشاید
 ز پس پیشه مردی دلیرست
 بی دراز دور و دوران کننده
 برستم تومینه ان پیش نام
 و گردنی توان از فرم او در
 کن در شمع پیش مشرکافی
 نه زین شعر مشکین نام دلهما
 دل عشاق از ان یاک و زده
 بگرش خرم شیرین بشن انشا
 بے دربار گاو آو نیست
 همیشه تا عطای و دور عالم
 چنان ل با خدا می عالمش باد
 سخن از دعا و ادبی ترا می

رسانید آخر سالی باخر
 منم سال از نهم عشر از نهم صد
 هزار آمد و لیکمن چار باره
 نهاد و بار در منر لکه عشق
 تھی دامان جیبت بصله عجب
 خفتنفر سبتان شیرین دل
 نسب چون نام باشد شیر شیر
 ز مردان جهان ناش و نیست
 یکی سرخیه با گوران نوزده
 که مانده و رازان انیشه عالم
 بصد بخت نهفت آن گوهر پاک
 و دران موفوق کلکش شعریانی
 و به از شعر شیرین کام دلهما
 لب خوابان ازین یک شکر خنده
 بسان نور منفرل ختم براس
 جزا و کم یافت او محرمیت
 کند طبع کیهان شاد و دم
 که ناید از عطای عالمش یار
 باغ فرش زبان بکشاچی حاجی

در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است

در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است

خاتمه از صنف حمد

در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است

در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است
 در دنیا بی کمال است

اینک که بی کس چرخ خورشید
 آتشان سحر و جادو فاسدلی کن
 زبان را گوشت مال فاشی ده
 بشیر از پیشه پر خون نامرغوبی
 و این سودا سودا نامرغوبی کن
 که بهت از هر چه گوئی نترس

نوکر خیر نام نامی مولانا عبدالحسین جانی قدس سرہ

اصل مثنوی از آغا عثمانی مولانا شایسته و جامی است که خود فرموده است
 مولانا جامی و شیخ قاسم
 زان سبب و چه دیده اشعار
 جبر قه جامی شیخ قاسم است
 بدو غنی بخش الله هر دو است

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود بادشاه سلطان حسن
در خدمت مولوی کمال عشقیت داشت نظام الدین
علی شمس که مطلع بادشاه بود و طبع او در وقت قدان است
در مشروبات خویش شایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او را اکثر
علوم پمغنیه را بر کایو گارست که عارضش بنیاد و چهار دست
و پنج حد واسم وی بنیاد که جناب مولانا را در فرس بنواری قدس
و در تبریک بنیاد بسیار در ورامی در ورامی شنواتی بهم

بهار سنج و فاش از میر غلام شیر
کاشف به این بود پیشگاه ان سید
گفت تاج و تاجش کاشف مگر

سید محمد علی

خبر لا نا جا می

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۱

یا من بذا جماعه فی کل ما بدنا		سنة	یاد اهنر ار جان مقدس تر افدا
من نالم از جدائی تو و مبدیم چو			وین مازنه ترک از تو نیم که نفس خیدا
آفت شو قلالی دیار لیت قیما جمال سنه		وله	که میرسانا زین نواحی نوید و صلی بجانب
جمال سوی تو قبله جان حیرم کوی و کعبه دل			فان سجده ناله لیک است و ان سغنا الک
بنار گشتی فلان کجائی چه بود حال زین جدا			نقشت شو قوالیست هجر الکیت اشکوار الکیت
هر چه سیلاب جاست خجرت		وله	همه بروجه که است کمالا شخه
گا و در دل ساز و گو دریده جا		وله	هر دو جای تست یا پیرالدج
از میل ملاهی و متاهی توبه		وله	وز نفس مناهی و تباهی توبه
در توبه چیست اضا فعل نجون			زین توبه که می کنم آتیه توبه
کذا در تذکره دغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا در حین وجد شعری میخواندند			
بسکه در جان و کار و چشم بیدارم تو			هر که پیدا می شود از دور پندارم تو
منکری بگذاشت و گفت که اگر خیر پیدا شود مولانا فرمود پندارم تو می آورد و ترس کسی بجان			
خایه غلامان فرستاده بود آنوقت لیزی گشت که مولانا در باغ ماریش بابا بسیار خوب			
میشود فرمود که از لیش بابای شما خایه غلامان ماه ترست و هر دو قسمیت از انگو			
و در فن معمار خطی تمام داشت از حوست با سم علی			
چشم بختیاز زلف بشکن جان من			بهرت سکین دل بریان من
دک			

۴
در چشم بختیاز زلف
بشکن جان من
بهرت سکین دل
بریان من

خاتمه الطبع سن فرودان بسپاس بی پایان کفایت مدینه بهشتیال و مسدد
 بهمان بستیاید و یکروز این تشریف و درین مینت سیل میدادی حقیقت و سبام
 بحکم و لیت صیرنی چارسوی سخنانی جوهری با ناز که لایق شرح تجلیات آکشی و موم
 ایروندان قنای ۱۲۱ نورالدین عبدالرحمن جاسمی قیس سردار السامی با به تمام
 تنه که انفسل خدای و جهان عاجز پنهان محراب الرحمن بن علی محمد شریف خاں تشریف
 یافته نیست برادر عظم و نام مکرر محمد مصطفی خاں تقدیر جلالی حکامالرحمه
 والایضوان در طبع مشهور و نزدیک دور معنی طبع نشانی واقع
 کانپور و شهر شوال ۱۲۱۲ الهی بری ای افرا کمال
 انطباع گردید و این عمل انوار
 بچشم شستگان

177

قطعه تاریخ اختتام طبع نتیجه کاشی گویند ریشا و فضا

چونکه مشهور این نادر کتابی	فضا از بهر سات گشت جو
ز روی انکسار این مشهور گشت	غریب سر بران یوسف زین

وجه ختم بر خاتمه	السلام
برای رفع اشتباه و تردید این و مند غنمی که	انکسار
کتاب بهر طبیب و مشایخ مشایخ	نما جی محمد رشید خاں خشی قلم
مهر و بخت مستمر و با خورش افروزه بخند	

